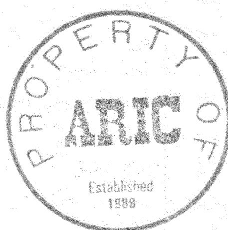
آهنگ دل

خواجه هدایت الله محمود

آهنگ دل

خواجه هدایت الله محمود



مشخصات:

نام کتاب : آهنگ دل

شاعر : خواجه هدایت الله محمود

ناشر : خود شاعر

کمپوزر : مجیب الله

چاپ : دانش کتابخانه، ډهکی نعلبندی، قصه خوانی

سال چاپ : ۱۹۹۸م برابر با ۱۳۷۷ هـ ش

تیراژ : ۵۰۰ جلد

فهرست

سخنی به جای مقدمه

از آنجای، که از مصایب موجوده درکشور ما افغانستان عزیز کمتر کسی ناچشیده مانده است و در عرصهء ادبیات ما شعر بیشتر گویای درد ملت ما بوده است. این بندهء عاجز خداوند(ج) نیز سینه بکشودم و شکست و ریختی نوشتم، تا اگر همدم ناتوانان و دلجوی مظلومان و آواره گاه غریب شده بتوانم.

از دوستان ادیب و شاعران گرانمایه توقع دارم تا بر کوتاهی های عروضي بنده چشم بپوشند و مجال دهند تا راه را تا قدر توان پیش روم.

این مغـــز زپا رفته چیزی نتواند گفت

حرف ازدل بیمار است کین رمز سیاه کرده

خواجه هدایت الله محمود

بسم الله الرحمن الرحیم

همت مردانه

ای همت مردانه به من بال و پری بخش
ای غیرت رندانه کرم کن ثمری بخش
تا طالع و اقبال گشایم به دیارم
ای بازوی مستانه بزورت اثری بخش
تا با قفس هجر دیاران خود روم
برخلق دیارم چشم دید و نظری بخش
عمران وطن خواهم و بی زر نمی شود
من لال قلندر شده ام سیم وزری بخش
این چشم«هدایت» ز کرم سیر نیاید
دانم،که سخی هستی هزاردیگری بخش

ناله

وای، کـه دور از وطنم ناله کنم
شکوه از قـسـمت و زمـانه کنم
شـرح صـفـای صنم رشـتـه کنم
مـسکنم گـوشـهء مـیـخانه کنم
سـاقی را یکدمی کناره کنم
مـیم از اشك و چشم پیـاله کنم
ز سـر و روی نگـارم گـویم
ز کـرده هاش صد فـسـانه کنم
ز خـیـالات خـود سـخن بزنم
کی شـود مـوی صنم شـانه کنم
بوسم آن پسـتـهء خندانش همیش
بـه بـرش تـابـه ابـد لانـه کـنـم
آنقـدر نعـره وفـریاد کنم
کـه زمـین نیز و زمـان واله کنم
بقـوت عـشق بالا بروم
عـرش خـدا پر از ترانه کنم
کـه چرا هجـر و فـراقم دادی
بشکنم، مـیده کنم، ریزه کنم

عـاجـز و بیکس و بیـچـاره منم
هدایتی کـه همـیش ناله کنم

کابل

کنون یك شهر ویرانی تو کابل
بمردم همچو زندانی توکابل
کجا شد شیر بچا و کاکه هایت
بدست ناجوانی تو کابل
چه کردی بند نغلویت را
که تاریك و پریشانی تو کابل
من کوه های تو سیچ چیده بودم
بکویت پُر ز هاوانی توکابل

چه روز آمد که چنداول بغلطید
ده افغانان به افغانی تو کابل
به خیرخانه درآن کج نوآباد
غریبان کردی پنهانی تو کابل
کدامین کج تو ماندست آباد
مثال دشت و میدانی تو کابل
سخی جان زیارت هرخاص و عامست
قبول شاه مردانی تو کابل
مگر هرگز به این آگاه بُدی تو
که درقلب خراسانی تو کابل
خدا را دور بادا از تو ظالم
امید خلق افغانی تو کابل
تو پروردی همه مردان فاضل
سرای اهل عرفانی توکابل
هوایت نشه میدارد دماغم
شرابی آب حیوانی توکابل
بهشتی تو به مشتاقت «هدایت»
اگرچه خاك و خاکدانی توکابل

ندارد آخر

دوران زجــر افــغـــان پایان ندارد آخــر
آری کـه چرخ و دوران پیـمـان ندارد آخر
از مــشــرق خــراســان گــرینگری بمغــرب
کوه است و دشت وصحراانسان ندارد آخر
مـشنت یتـیم باقی درگـوشـه های صـحـرا
فــریاد و ناله دارد ، او جــان ندارد آخــر

بی تاب بیقرارنند درگریه و فغانند
بیشك که مادرانند پرسان ندارد آخر
اولادهابخاك است ناموس ها بباد است
خشکیده مرد افغان گریان ندارد آخر
یاغی بخانهء رفت عفت گرفت خدایا
پروای عفت دُخت سلطان ندارد آخر
معارف زدست وپارفت موزیم بخاك غلطید
فکر بقای فرهنگ شیطان نداردآخر
درمانگاه ندارند بیمارهای افغان
دردی،که جان شانراست درمان ندارد آخر
بایر زمین و باغ است از تشنگی هلاکست
ملك بغم نشسته باران ندارد آخر
بااجنبی بپیوست آنکس که مال وجاه خواست
ایمان یقین ندارد وجدان ندارد آخر
غربت بدامنم من بیکس بملك غیرم
آری«هدایت» امروز جانان ندارد آخر

حکایت

گشـتـه ام بیـچـاره و آواره ازیك کلبـه ئی
محقر و مخروبه و ویرانه همچون کپه ئی
صبـحـگاهان نعـره اذان بگوشم مـیـرسـیـد
مـیـشـدم بیـدار میکردم نماز و سجـده ئی
چون ز مسجد خانه میرفتم نسیم خوشگوار
تازه بنمـودی شـامم دادی جـان تازه ئی

توته های دل ودو اولادم خوش وخندان بُدند
بادوقرص نان که باهم خورده بودیم پگه ئی
درتکاپوی غریبان شهر ماغوغای داشت
هریکی در پُشت کاری دم بدم هرلحظه ئی
نفاق و شردامن مارا گرفت ازجهل و حرص
چون بجان هم شدیم از جا زدیم هرپایه ئی
مُلك درماتم فرو رفت و کسی بی غم نماند
صد هزاران مُردهزاران برکشید پشتاره ئی
من که بی پشتاره فرسنگها بدورم از وطن
تا مگر اینجا بگیرم دست یك افتاده ئی
ناز هر ابلیس بردوشم کشم منت برم
گر توانم چاره سازم مشکل بیچاره ئی
حال میدانم که مُلك خویشتن چندان خوشست
چون فلك خالی ببینم خویش رااستاره ئی
برزمین مرز و بوم محقران چیزی نماند
سیر اگرداری ببینی کشتگان را پُشته ئی
هدایات آسمانی مینماید این ببان
بخیل ازتقسیم عیشم شریر ازغمپاره ئی

وصیت

دوستی درمان درد ملت است
آشتی ارمان فرد ملت است
ازگذشت روزگار آموختن
آری اندرز و پند و نصیحت است
بس کنید پهلوگرایی ها چراست
این برای جملگی ما بدعت است
ازصفای دل به میهن جد و جهد
بهر اولادم زمن یك وصیت است
کینه خود را به ما محول کنند
جاهلان قبل ما را خجلت است
ما اگر مردان فضل و غیرتم
بی اتفاقی برامان عبرت است
جام عیش ازخون ما بالا کنند
تباهی افغان چو بزم عشرت است
درفریب غیر باخود زیستن
خائنین این وطن را عزت است
دل هزاران ناله دارد بر وطن
نهفتن اینجا «هدایت» حرمت است

همه رنگ میفروشند

سرصلح کی دارد همه جنگ میفروشد
بغض وکین، عدو ونفرت، زور و ننگ میفروشد
کسی درنفع ولایت کسی پُشت قوم و ملیت
به صلاح خلق نیستند همه رنگ میفروشد
آنکه خشم کین گرفته بهانه آئین گرفته
بهر شیشه دل ما سیل سنگ میفروشد
این رفیقان زمانت مطلبی های مکانت
بتو دردمند هجران دل تنگ میفروشد
دشمن ما این فرنگی پُشت ما رهاندارد
لعل و یاقوت میستاند و تفنگ میفروشد
شیخ پست عربی بُرد دختران بپول خود وای
مرد ملی می کشُد هان مرد لنگ میفروشد
آنکه در راس گروهی میان جمع انبوهی
چرب میراند زبان وای چه جفنگ میفروشد
با برادرش به جنگ است که زمین او رباید
او که مزدور فرنگیست به فرنگ میفروشد
به محیط جنگ و فتنه رحم دل کجا بماند
ماهیانش بچه خود به نهنگ میفروشد
زشت گفتار«هدایت» که به ملت سردهد هان
گریه خون میدارد از دل ساز چنگ میفروشد

شُکر دوست

آشنایان زمـــانه دالر و دینار جـــوست
چون مـتـاع جیب توهیچ است بدودشنام خـوست
گـرفـرسـتی نامـه عـذرت بدست او بیـار
باطلش کردی براه وپشت یارت دیگر اوست
راز دل نتـوان نمودن نزد شان چون دل بُرند
بهترآنست اندرین دوران نگیری هیچ دوست
گـر امـانت نزد او بگذاشـتی چیـزی بجـا
با امانت راه گیرد بردرد او گوشت وپوست
چون؟ نویسی این همـه جُـرم کی مـیـداری رقم
«هدایت»! شکری بجا آر جمله دوستانت نکوست

ندای وطن

نگفت خاک وطن منزل حیات منم
مرو بجانب غیرم که منتهات منم

نگفتمی، که درخیال زر جام مشو
بیا، که کان زرم کوه جوهرات منم

نگفتمی که دختران غیر را مپسند
بیا، که حور و پری ام همش فدات منم

نگفتمی نتوان زیست به قصر دگران
بیا به دامن من خانهء خدات منم

به جستجوی حقیقت به کجا میروی تو
یگانه رهبر عشاق کبریات منم

ای،که بیگانه زمن گشتی و دیوانه شدی
همه دیوان زنده گی و خاطرات منم

هدایت ازسفرش گشته پشیمان، چو شنید
در انتظار خودت باقی وحیات منم

کجاست

درگریزم از قصر ها دامن صحرا کجاست
سرزمین خویش جویم، کابل زیبا کجاست

بچهء مامور استم باکم و بیش ساخته ام
- کچری ودم پخت وشوله پیاوه ماما کجاست

بنی قریب و خویش دارم نی ز فامیلم خبر
شامی بالبخند خواهم خانهء کاکا کجاست

جاده های پهن وهموار خانه های شیشه ئی
خاطرم آزرده سازد خاك سريالا كجاست

روح من عمریست آزار دف غربی کشد
من صفيرطبله خواهم حسين وشيدا كجاست

همدم ياران هرجائی نمیگردد دلم
صابر وباعفت افغان دُخت دلآرا كجاست

شور و غوغای دری گویان کابل مندوی
باخم و چم های دلبر درلب دريا كجاست

من نخواهم رفت در اردوی زشت اجنبی
عسكرى شاه عادل درغم فردا كجاست

مُردم از فرهنگ غربی شیوهء همسایگی
آن درو همسايه ها بالطف بيهمتا كجاست

از سلوك زشت اخوان های غربی خسته ام
آن مسلمان های اصلی از دیارما کجاست

کس صلاح ازروی خیرت کی بدارد هموطن
پیر دلسوز خمیده بادُر گپ ها کجاست

گر بماند تا دم مرگش بملك ديگران
«هدایت» تکرار گوئید مسکن و ماوا کجاست

عذر

ای حضرت رب لطف تومیزان نتوانم من
شکرانهء نعمات فراوان نتوانم من
آنقدر به مرداب گناه غرقه ام افسوس
کزسجدهء بسیاردفع جرمان نتوانم من
من اشرف مخلوق بعالم شده ام لیك
از شان وجلال تو گریزان نتوانم من
این پیچ و خم مغز مرا سوی تو آورد
چون رمزعقل خودم شگافان نتوانم من
پای زمین غیر شوم نور اگر شوم
دیدار ترا اینهمه آسان نتوانم من
با این همه حشمت اگرم عفو نداری
هدایتم قناعت رحمان نتوانم من

نگاه ظالم

نگاه ظالم دلبر به ما خونخواره تر بادا
تن ضعیف ما درپای او بیکاره تر بادا

سراسرفتنه ومکراست طرز عاشقی اولیك
به جور مشت خون سینه ام مکاره تر بادا

به تار زلف مقتول میکند روزی هزاری را
به قتلم طرهء شکار او شکاره تر بادا

به ابرو مشکند سرو وچنار باغ الفت را
به بید خشك ما کمان او عیاره تر بادا

همی سوزد نگاهم آن شرار جلوهء رویش
به آفتاب جمالش نظر نظاره تر بادا

مزاج تند او دشنام حوالت میکند دلها
دوصد داغ دگر از و بدل شراره تر بادا

خلایق سینه چاك ازو بفریاد وفغانندی
دل صدپاره ام بادست ظلمش پاره تر بادا

همه گویندکه راه وصل اوصحرائی وخارست
من اینگویم که راه وصل اوپرخاره تر بادا

شبی خون میزند او انتظاران خرامش را
همه خون هدایت بررهش فواره تر بادا

ایکاش

گوشم خبر زنالهء مسکین نبود ایکاش
مسکین وناله هردو درزمین نبود ایکاش
دلسوز چون؟ آفریدم آن واحد اقدس
رنجور به تقدیر و برجبین نبود ایکاش
هجران زیار ومادر ومیهن برای چی؟
هجر همین سه تا به آخرین نبود ایکاش

لب را بخنده باز ندارد رفیق روز
دل پُر کین و بهانه تمکین نبود ایکاش
با صد قسم سه چند بهاو کم از وزن
داد و ستد ملبس وچرکین نبود ایکاش
ظالم ز کجا آمد و مظلوم زکجا شد
این ظالم و مظلوم سر وپائین نبود ایکاش
روزی به کسی هفت و کسی را لب نانی
این تندی وشوری تلخ وشیرین نبود ایکاش
کوپان شتر مویکنند آخر است زمان
این دور زمان پسان و پیشین نبود ایکاش
خاطر شود افسرده زگفتار تند خو
لفظ درشت وجبین پرچین نبود ایکاش
رو کرده زماسوی رقیب یارقدیمم
بیوفائی از یار نازنین نبود ایکاش
پابند به آئین خدائی نمانده است
این سلسله مذهبم به دین نبود ایکاش
یك آر بده شام بگیر سین ازو که شام
آرام شود شام سیاهین نبود ایکاش
این سینه هدایت شده در طپیدن بخلق
دلهای سخت وسینه پُرکین نبود ایکاش

سینهء داغدار

بخت من شام تار را ماند	عشق من انتظار را ماند
چهره ام گشته زرد وزار کنون	قامتم ذوالفقار را ماند
شهر و قشلاق دیار نازنین	سینهء داغدار را ماند
بین همسایگان سبز و خرم	ملك من خاره زار را ماند
درنگاه تمام بوالهوسان	هر بتی یك نگار را ماند
پیش چشم ستمکشیده جهان	هرزمان گیر ودار را ماند
تن بیحال وطندار عزیز	مردهء به رفتار را ماند
هروطن دوست خسته درهجران	مرغك گرفتار را ماند
برمن ازجنگ وجدل جُسته همین	شام هجران قرار را ماند
مصلحت میکند به جور أولس	جرگه شورای نظار را ماند
بی شبان رمه به کهسار و دمن	خود دگر یك شکاررا ماند
درخیالش زگرام پائین عقل	سیروچارك وخروار را ماند
صورت خستهء دامان وطن	کربلای هزار را ماند
چونجاتش طلبید رخت ببست	این طریقت فرار را ماند
خنده کودك افغان فقیر	درزمستان بهار را ماند
کوشش صلحگران حیف کنون	جرسی در قطار را ماند
چهچهء مرغکان زجور زمان	گریهء زار ، زار راماند
سیرآرامش و رفاه بوطن	کرامات کرار را ماند

ژرف بین خامه «هدایت» خود
شمهء ز اسرار را ماند

ای خوبرویان

ای خوبرویان جهان رسم وفا جاری کنید
دلهای عشاق تاابد از رنج وغم عاری کنید
دیوانگان عشق رااز شربت وصلت دهید
بیخودنسازیدزین شراب راهی به هوشیاری کنید
دانیدکه هردردمندرا دارو بدستان شماست
جسم گروه درد را مرهم جاگذاری کنید
آن انتظاران را دگرتاکی رهانید درهجر
یك شگفتی آرید پدید دیدار یکباری کنید
هرچند «هدایت» لایق یاری نمی بیند خودش
مایوس ونامید گشته است، باو اگر یاری کنید

درگذر است

خوش که دوران جفادرگذر است
حیف اگرصدق وصفادرگذر است

گرنشد وصل میسر چه غم است
دور هجران وجدا درگذر است

عـــاشق ازظلم صنم نازد ازین
چونکه هرظلم وسزا درگذراست

خُلق خوش پیشه کن وخوش گذران
عـمرك مـا وشـمـا درگذر است

من حـریفم گـذر چرخ همـیش
گـردش چرخ خـدا درگـذر است

هرچه بینی همه فانیست جز او
پیش حق خضر بقا درگذر است

نه مکانش ابدیست نه زمـــان
کس نداند کـه چرا درگذر است

درتلاش خیـر مـیباش به خلق
چه به جبنش چه به جادرگذر است

باحـیـا باش و به اخـلاق نیکو
بی حیـا و باحیـا درگذر است

دلبــرا وعـده ات وفـا مـیکن
چه وفا و چه جفا درگذر است

کس به عمران وطن سعی نکرد
سـوگواری و عـذا درگذر است

هیچ حـاکم ز خطاهاش نگفت
حاکم سـهو و خطا درگـذراست

نفس راحــتی آخــر بکشــیم
خانه جنگی سرمـا درگذراست

گـرم و سـرمـا و بهـار و پائیـز
خنك باد صـبـا درگـذر است

صبر افغان من ندانم چه روست
چونکه جور پدرادرگذر است؟!

بســزا مــیــرسی «هدایت» شــو
توبه کن وقت دعــا درگــذر است

در سالگرد وفات استاد خلیلی

ای مجاهد راه حق استاد خلیلی
رزمیدی تا آخر رمق استاد خلیلی

چون معجزه میکردی بگفتار، که گوئی
به انگشت نمود مه دوشق استاد خلیلی

استاد سخن مورخ صدیق افغان
ای شمس رسته ازشفق استاد خلیلی

چون وصف تو کردم به تنم لرزه درآمد
زشرم نمودم عرق استاد خلیلی

دل دادی مجاهد که بجنگند و برزمد
بی شك که بدادی رونق استاد خلیلی

آنروز که دیدی تن بیمار وطن را
آتش به تنت شد جرق استاد خلیلی

من هدایتم پشت رهت را گرفته ام
ای مرد طریق و بیرق استاد خلیلی

شمالی

بیا بریم شمالی، شمالی جای عالی
دخترهای شمالی زبی وفائی خالی
ببازار دوشنبه دردوکان بقالی
از کلال استالف چه کاسای سفالی
انگور های شمالی یك شراب حلالی
ز بغلان تا به دوشی هزاران کُرد شالی
غنچهء گل خوشه چین میان تاك انگور
که خوش قلب و ادائی پُر شکوه جلالی
قد بالای دختر یکی سروبهاری
لب و دندان دختر مثل آب مرواری

از من بگریزید

من وحشی و دیوانه ام ازمن بگریزید
صحرائی و بی خانه ام ازمن بگریزید

در بین جمع مدهوش از رنج فراق و غم
نازدانهء دُردانه ام ازمن بگریزید

منزل بکنم جائی کز یار رد پائیست
بی خانه و کاشانه ام ازمن بگریزید

بیخودروانم هرسویی خود اگر شوم بیش
در گـــریزم از لانـه ام ازمن بگریزید
من بیم ســرندارم بیکاره ســر راهم
من خـــانهء ویرانه ام ازمن بگریزید
برمن نظر اندازید زندانی سلول عــشق
پاها چو به زولانه ام ازمن بگریزید
من عاشق خونخوارم جام از جگرم دارم
بی باك به مـیخـانه ام ازمن بگریزید
این جسم پرآسیبم مشـهـور جنون آری
چون قـصه و افسانه ام ازمن بگریزید
مـــستی ببر ندارم با بزم دلم رقـــصم
مستانهء مستانه ام ازمن بگریزید
چرکینم و بوئیده انگوری کـه گندیده
دُر د خم و پیمانه ام ازمن بگریزید
برقـتل خـودم استم زلفـان صنم دارم
آری ســـردالانه ام ازمن بگریزید
بس بُرد تنم سـختی ازقـاعـده هستی
من دستخوش زمانه ام ازمن بگریزید
جسمم همه پوسیده خاکم قبول ندارد
از هدایت بیگانه ام ازمن بگریزید

بس است

گریه عشق حوری ارزم ملك افغانم بس است
ورجهنم جای ما است هجر جانانم بس است

چون خمار انتهور آید دماغم راگهی
سرکشم از دختر زر، آب حیوانم بس است

از غم افاق و اندوه و ملال زنده گی
درد هجران بیش دیدم، شام حیرانم بس است

بهر آبیاری گلهای غمم بربسترم
لمحهء باران گیرم، اشك چشمانم بس است

صد شتر بار گناه بردوش دارم العجب
از ضمیرم زجر بینم، حکم وجدانم بس است

نی حریری رخت خواهم نی پرقو بالشی
سجده میدارم دیارم، خاك ویرانم بس است

عشق مادر،عشق دلبر،عشق میهن، عشق رب
هریکی راخانهء در رگ رگ جانم بس است

من ریاضی و شیمی و علم طبیعت خوانده ام
از اول گرخوانده بودم،درس قرآنم بس است

بردوام این دل بسمل به دنیای حیات
بردن نامی زما درجمع یارانم بس است

برهدایت از تغافل یار خندید و برفت
هی ندانست کین برای کیف دورانم بس است

شکسته است کنون

بهــار زنده دلان رخت بســتــه است کنون
زبان شــر شــر دریا بریده است کنون

جنون وحشت سیلاب به طغیان شدست
ز کهسار و دمن لاله بچیده است کنون

ننالد ازغم هجــران چمن باگل و باغ
زبان بلبل خوشخوان بریده است کنون

توگویی جملگی زندگان دور زمان
زخواب سردی به گریان پریده است کنون

شبنم و نرگس پژمرده برآن گور دریغ
همه از اشك یتیمان چکیده است کنون

نبینی قامت افراخته ی سرو وچنار
ز دست ظلم حسودان شکسته است کنون

دگر از سبزه و بوستان اثر وبوی کجاست
به آتش اند زمردی که ماده است کنون

سرود شادی و عشرت ز«هدایت» مطلب
گلوی باگره اشك فشرده است کنون

غوندی عشق

به غــوندی عــشق بالا نشــوید
همچو مجنون پی لیلا شوید

گــوش کــه از غم زمــانه زنیــد
پُشت حرف چون و چرا نشــوید

به رز اندوزی وقت را مکُشــیــد
پی زهد و پی تقــوا نشــوید

آنقــدر علم بجـوئیـد کــه خــود
فزیك و ریاضی وکیمیا نشوید

بخـدا رو بکنیـد در همــه وقت
مـقـتدی پش هر مـلا نشــوید

خوب! اگر این نکنید آن نکنید
یعنی ز آخـر و دنیـا نشــوید؟

داد و فــریاد کنیــد ازسـخـتی
تا امــیــد از درخـدا نشــوید

گر عیادت نتوانید بیمار سربالین او بلا نشوید
استواری بدوستی خواهید ازحد خویش پا فرا نشوید
گر وقار خویش خواهید همیش شاهد بزم هر گدا نشوید
گر نخواهید که دلاکت گویند چون هدایت غزلسرا نشوید
اگر افغان حقیقی استید سر چوکی به ماجرا نشوید
گر مریضی ز شما میطلبد کفر اگر چاره و دوا نشوید
دلی بیمار شود از گپ زیاد سر یك حرف جابجا نشوید
طعم فراق وطن رامچشید از دیار خویش جدا نشوید
به تلاش خیر با خلق شوید جابجا شعله گون فنا نشوید
به اتفاق بهر کار رسید که بدست باد فنا نشوید
پایه دوستی صداقت و بس یار دشمن به مدعا نشوید
ازلب ساقی می خورید همیش تاکه خود ساغر و مینا نشوید
دست حاجت به هیچکس مبرید بی آبرو و بی حیا نشوید
گر امیرمُلك استید زقضا حکم رانید، مگر خدا نشوید
بال شوق هرطرف دراز کنید بلند پرواز چو عنقا نشوید
مرغ خوش خوان چمن ها باشید به قفس طوطی و مینا نشوید
ز تلاش خود به جائی برسید زکمال غیر اعلی نشوید
دل مده دل مگیر ببازی چشم تاجر عشق چو کالا نشوید
عشق اگر جای گرفت دردلتان پی سودو پی سودا نشوید
هرقدر پیش روید در ره عشق شیخ عطار و مولانا نشوید
هرقدر علم بجوئید وکمال بیدل و بوعلی سینانشوید
هرقدر شعر سرائید چومن به حافظ و سعدی همتا نشوید
نشوید و نشوید و نشوید منکر از ذات کبریا نشوید

ازخود شروع بدیگران بروید
بی حیا هدایت الله نشوید

رویا

شبی خوابم که این شب را سحر نیست
ربود جائی، که درچشم بشر نیست

من آن حجره عشقم هسته ام را
بجز از عشق حق چیز دگر نیست

محیطم را غشای ازمحبت
بپوشیده درآن کلکین و در نیست

به بیماری الفت درگریبان
جفاء یار را بر ما أثر نیست

بسویش بروم گر رو نماید
خرامد دور از عشقم خبر نیست

چنان اعمال از خود مینماید
که گر مایل به القاء نظر نیست

به دیوار جفایش با محبت
تماس کردم و دیدم پُرخطر نیست

به میل آمد ولبخند حیا زد
به آغوشم کشید شرمش ببر نیست

میان ها را بسوی هم کشیدیم
به تقسیم محبت شور و شر نیست

پرید ازخواب هدایت دید، که او را
ز آسمان وصال چتری بسر نیست

سحر نمی کنم

من سربلند ز سجده دلبر نمی کنم
میرم ز درد عشق و ناله سر نمی کنم

عید آمدوهرکس پی شادی و عشرت است
بی بوس پستهء صنم اختر نمی کنم

بانام یار می برم هردم نفس فرو
بی نام او زسینه نفس برنمی کنم

درآزمون صبر و امید وصال او
شام فراق یار را سحر نمی کنم

دریك نظرش میدهم جمله خواهشم
بزم طرب به مستی و ساغر نمی کنم

تا پای جان بدوستی ام ایستاده ام
یك جلوه در بهار چو صنوبر نمی کنم

با دختر غریب دیار خودم خوشم
یار غنی ز کشور قطر نمی کنم

نور نگاه من فقط برای دلبرست
به هر خس هرخار من نظر نمی کنم

گر طاقتم نشد که نوازش دهم و ناز
روز غریب کابلی بدتر نمی کنم

افسرده وشکسته و بیچاره «هدایت»
خود را بخاک میده برابر نمی کنم

نصیحت به یار

اینگونه جفا کردی اگر وفا نمائی
ظلم و ستمت اخیر و انتها نمائی
این نقد جانِ بپای تو ریزم نگارمن
گر نسیه ازمحبت خود عطا نمائی
دست رقیب گرفتی و آتش زدی مرا
این آبروی رفته اگر بجا نمائی
دل را به رهت نهادم ای غره حُسن
باشد زخطا دلم بزیر پا نمائی
خاکم ز دامنت بریز و همرهم اگر
دستان رقیب ز دامنت جدا نمائی
خیال باطلی درسرم آمد عزیز من
ای کاش روزی به سرما صدا نمائی
آباد مینمایی هدایت اگر ای یار
دلرا به خانهء دلت آشنا نمائی

بیاورید

خیزید و جام می ز ثریا بیاورید
ای ساقی کوثر برای ما بیاورید
خواهید بگفت که قوت بالم نمیشود
با بال میکائیل ز آن جا بیاورید
یك یار وفادار ندیدم درهمه دهر
یك حور بهشتی ام ز بالا بیاورید
گر رشتهء الفت نتوانم زدش بعشق
صدراز عشق بهرم از خدا بیاورید
بی خود نمی کند می کوثر مرا چرا؟
یك کاسه می زخوان کبریا بیاورید
آواره گی را لذت و کیفیت چه دانی
دلدار به این گوشهء صحرا بیاورید
یار مقابلم نمیشود که بگویم
اینست کام ما و همین را بیاورید
با یك دوخم بسر نشود کار عاشقان
می بهرما بگونهء دریا بیاورید
هزیان سرا هدایت و میل دلش هزار
با طوطی نسازد به او عنقا بیاورید

آتش عشق

در سکوت و خاموشی ایندلی که من دارم
بزم آتش عشق است این گُلی که من دارم

شیخ وصوفی ومعلم، محتسب، ملا و غیر
باهم ببرد جائی محفلی که من دارم

سرد و خنك نسیمش هر روز بدیدار است
رشك زلف خوبان است کاکلی که من دارم

مهدمی ومستی است جای پای سخی است
خرابات اصلی است کابلی که من دارم

شیطان فراری شد دانست خطر ناکیم
ترسید دفن گردد درگلی که من دارم
کیمیاست سخن هایش فزیك بهمراهیش
حرف ازملکوت گوید غافلی که من دارم
دانای زمان عاجز از هضم گلام او
دیوانهء اسرار است عاقلی که من دارم
باعجز عبور خواهد افلاك و ثریا را
میکُشد غرور موج ساحلی که من دارم
نه خاك نه باد نه نور نه آب نه ارواح است
شاید که از خدا است شاملی که من دارم
چون؟ رقص ندارد گل پای سخن بلبل
شعرش همه اسرار است بلبلی که من دارم
بردل بنشیند زود آرام نماید روح
یك نکته زبادار است قلقلی، که من دارم
سُغدی جمع اشکانی پهلوی قرآن است
حرف پروردگار است کاملی، که من دارم
دل گفت چنین بیدل از قصه تومیدانی
یك یار قدیم ماست عاملی، که من دارم.
مفهوم ندارد یا مفهوم نمیدانی؟
مفهوم شکافی است مجملی، که من دارم
یك سیر دقیق باید گفتار هدایت را
شاید ز عقل بالاست باطلی که من دارم

مادرمن

دوری تو مـــرا کـــرده پریشن مـــادر من
غـمـخوارمنی گـرچه به هجـران مـادرمن
هربار ، کـه ظلم از در هجـران به سـرآید
با نام تو دارم دفع ظلمــــان مـــادرمن
بانکه همـه فـرحت و آسـایشم اینجـاست
تنهـا و بیکسم درین جـهـان مـادرمن

روزان وشبـان زحـمت وخـواری بـکشم وای
امـا نه برای خلق افـغـان مـادرمن
آغـوش تو ام همت مـردانه بیـآمـوخت
دامـان وطن همچـودل وجان مـادرمن
خـواب ازتـو گـرفـتم دمی آرام ندادم
ازخـواهش بسـیار و زگـریان مـادرمن
جـاروب نمودی مکتب و طعنه شنیـدی
تا راحت من سـازی فـراوان مـادرمن
از صـبح پیٔ کـار شـدی باهمـه ضـعـفت
من منتظرجـواری بریان مـادرمن
دُر لفظ دری را به من آمـوخـتی امـروز
درپای تو ریزم ای مـهـربان مـادرمن
راه رفتن و خندیدن وبـاخلق نشـستن
آمـوخـتی ام درسی ز قـرآن مـادرمن
زان جـور و ز آزار کـه داده ام برایت
عاصیم خجالتم ، و پشیمـان مادرمن

یارب ز هدایت تو مگیـر مـادرش آخـر
تـا زار ننـالد مـادرمـن مـادرمـن

ننگ بلبل

بلبل مـــاشـــد به ننگ
دست کـــشـــیـــد ازترنگ

کـــــوچ نمود از دیـار
بال گـــرفت چون کُلنگ

مـــینگریست ازفـــرار
نبـــــرد دیـو و پلـنگ

بـه آشـــیـــانش بدید
جمله شده در اونگ

صـــلاتش آمـــد بیـــرون
گـــفت: نمائیـــد درنگ

چه حـاصل از خـودکُـشی
رها کنیـــد این تفنگ

بجـــای فـــیـــر تفنگ
چه خـوش صدای شـرنگ

شـــرنگ تنبـــور و دُهل
رقـــصی کنی چون پتنگ

داشت نالـه گـــوئی او
خـــورده ببـــالش به سنگ

هدایـت آرام نـشـــیـــن
چیـــزی نیـــاری به چنگ

افتاده ام

من ز مهر خلق افغان بی نصیب افتاده ام
وز پی دیدار مُلکم بی شکیب افتاده ام
پخته شد آوان شادابی و پیری در رسید
بر زمین اجنبی ها همچو سیب افتاده ام
درنظرها ناخلف مزدورم از شرقم دگر
گرچه با اهل تمدن من قریب افتاده ام
داغ ملت بردلم باقیست نامم جاویدان
گر ز تذکار و تواریخ و کتیب افتاده ام
کس خیال این ندارد تا غمم را بشنود
با زبان شعر و آهنگم حبیب افتاده ام
ازهجوم ناتوانی شعر من محکم نشد
از زبان اهل دل همچون خطیب افتاده ام
دردهجران وجدائی سخت ترین درد هاست
همرهش ازدرد کشور پُر آسیب افتاده ام
دردما را رشتهء بادرد افغانست عمیق
نیست درمانم گرهمراهی طبیب افتاده ام
شد کلامم ازغبار غم به رخسار غریب
من به مسکینان عصرم عندلیب افتاده ام
چسان میگوید«هدایت» دردل خلق خدا
من ز لطف حضرت ذاتش منیب افتاده ام

خونین جگر

تو رایحـهء مـشك ترمن ساعـقـهء درگذر

تو سنبل پُر تاب و تر من خـاربن کنج در

تو بلبل شـیرین سـخن من پادو هر انجـمن

توسرکش ومـست چمن من عاشق خونین جگر

تومعشوق وعاشق همه من بیکس وسودا زده

تو نورکنی گسـتره من تاریك و اندوه ببـر

الغیاث

از نوید وصل جانان الغیاث بر امیدش مرده ارمان الغیاث
زخمی دل ازتیر مژگان الغیاث نوش دارونیست درمان الغیاث
جای دل تار جگر پیوند داد از طبیب و طرز درمان الغیاث
ذره بشکستی به قتل خویشتن از تلاش نسل انسان الغیاث
صبح وصلم بردی تاراج عدم ازهجوم شام هجران الغیاث
تاوصل دادم دوصد بارم بکُشت ازجفا و جور خوبان الغیاث
پای سعی دل نبردش سوی یار تلخکامش کرد دوران الغیاث
قندخوردی گفتی شیرین است اخی ازکرامات پیرمان الغیاث
ادعای جمال الدین میکنند ازچرند اهل ایران الغیاث
جان بهائی بوسه گرفتی ولیك چهره اش راکردی پنهان الغیاث
شکوه دل افسرد و بیمارش نمود الغیاثم بُرد پایان الغیاث
خامه ریزعشق خواندی خویش را ازهدایت جان مایان الغیاث
دور مطلب میبرد تا اصل آن از بیان سست ایشان الغیاث
در اموراتش عدل را راه نیست الغیاث ازشاه افغان الغیاث

نشتر

زمانه سفله پرور گشته جانم
هنرمند خاك برسر گشته جانم

عدوت بغض ونفرت سازهستی است
رجال دل به اخگر گشته جانم

چه کس ازحال مسکین پرسد امروز
که خرها تاج برسر گشته جانم

چو هرسو خاکدان خاك بینم
دلم را غصه دربر گشته جانم

صداهای صلات خلق مظلوم
بگوشم همچو نشترگشته جانم

شنیدم گفت سوداجان بجانیست
خراسانم چو محشر گشته جانم

اثر برپاکدل نتوان نمودن
تعصب گر بلند ترگشته جانم

نه بینم پیشوای مردمم را
دلم دیدار سرور گشته جانم

بیارم بیشتر وابسته گردم
وصالش گرچه کمترگشته جانم

غم ملکش بدل آواره هرسو
هدایت پُشت دلبر گشته جانم

امیدوار مکن

دگـر زتیـر هوس سـوی من نشـار مکن
ز آتش تنور سـینه ام شـرار مکن
بذکـر نام شـمـا خـانهء ذلم بشکست
قـدم بروی خـاكِ کُـشـتـه رنجـه دارمکن
دمی بزنده گی بالینم آمـدی آخـر؟
به وصل خود بروز حشر امیدوار مکن
شـرابِ بوسـه بکام لب رقـیب دهی
به بوی زلف ترت دیگرم امـیـدوارمکن
بجـور خـود من بسـمل نگه کنی تاچند
بکُش به تیغ وفـا بیـشم انتظار مکن
مـرادم ارندهی غـمـزه سـوی غـیـرمکن
حـریف مـازتبـسم بلب قـرار مکن
ای کـه سلطان حُـسـن و ظلم توئی!
ز قـبـر مـرده عـشـاق خـود قطارمکن
زدی هزار زخم برتن بیـمـارم اگـر
نشـان مگیـر تو قلبم دگـر شکار مکن
پی ویرانی ایندل کـه به تسـخیـر تواست
صفی ز لشکر مژگـان خود عـیـارمکن
گذارتا که «هدایت» به عیش ونوش شود
تـرانـه هـای شـکـایـت ز او هـزار مـکـن

دوران خودکام

این زمان دوران خود کام است و بس
ظُلم بر نان و بی بام است وبس
توانگر را قدرتش بیشتر شدنی
کوشش کمزور ناکام است و بس
کس زبان شکوه نتواند گشود
قلقل ازشاهان باجام است و بس
شد ز دست ما هزاران افتخار
باقی باما حرف اسلام است و بس
یار با یار عشق نتواند عیان
بوسه ها دایم به پیغام است و بس
پیش بود همسایه ها از خویش وقوم
این زمان باهم بدشنام است و بس
هدایت تکرار میگوید چرا؟
این همه گفتار عوام است و بس

غتمغتول

درکشور من کون و مکان غتمغتول است
آری که زمین نیز و زمان غتمغتول است
گفتار به بسیار و بکردار یکی نیست
فعل و صفت کارو بیان غتمغتول است
ازصبح اثر نیست به شام دد و تاریك
منظومهء شمسی جهان غتمغتول است

یك چور نمودست و دگر خواری کشیدست
سرمایه و غمایه چنان غتمغتول است

هرچند نیت صاف کنی زشت ببینی
آئینه اسکندریان غتمغتول است

اعصاب نماندست بمردم بهرگفتار
دشنام به لب اند طرز بیان غتمغتول است

صدخانه بغلطید به دریا و به کاریز
با آتش و خون آب روان غتمغتول است

اندوه وملال در سرو روی همه بینی
افسرده جگر پیر وجوان غتمغتول است

گل دختر کابل نه بآن هفت قلم رنگ
بینی که چسان حُسن بتان غتمغتول است

باخون نمیشود ، که اوصاف صنم گفت
سردفتر دیوان جوان غتمغتول است

چون داغ پسر دید زحالش بدگیر شد
اثبات و نفی درویشیان غتمغتول است

از آتش توپخانه زمین لرزهء بسیار
گنجینهء تاریخ نهان غتمغتول است

بااشك بخندد سخنش درد فزاید
دلجوئی یار مهربان غتمغتول است

برهم شده اند مکتب و میخانه و مسجد
گوئی، که کران تا بکران غتمغتول است

سیاهی کفن برسرنرگس شدست حجاب
طرز نگه نازینان غتمغتول است

نی حرمت پیر است ونه دلجوئی کودك
لنگوته کاکای کلان غتمغتول است

دوشاب کی میسازد و نصوار خانگی
فالیز وکرُد وتاکستان غتمغتول است

احوال ستم جای گپ عشق رواج است
کنج دل هر پیر و جوان غتمغتول است

مخلوط غم و رنج فراق خون غریبان
باداغ جوان خون برگان غتمغتول است

یك جمع به صلحند و هزاران پی آتش
راه و روش صلحگران غتمغتول است

توپ و تفنگ تال نواهای صبحدم
سرولی آهنگ زمان غتمغتول است

بشکسته دلم حال وطن گفته نتاند
افسرده گی ها در سخنان غتمغتول است

جاییست دوبیتی و بجاییست رباعی
دیوان هدایت به قرآن! غتمغتول است

ملك عشق

دی بملك عـــشق ســرکـــردم شـــراب
یك دوســه جـــامش نمیکردم خـــراب
دربرم ســاقی نصـــیـــحت مـــینمـــود
زیاده خـــوردی گـــوش کن نائی رباب
نـرگس چشش خــــمــــار آلوده بـود
ســـربه زانویم نهـــاد و رفت خـــواب

من بماندم صـــــدخم می درکنار
آنقـدر خـوردم کـه گـردیدم سـراب
از غم دنیـــا بدل چیـــزی نبـــود
عـقل و هوشم مـینمـودند چون صـراب
عـــقل را فـــرمـــان به ملك تن نبـــود
جـملـه اعـضـاء زیر حـرف دل شـد آب
لشکر تن راهی شـــد درشـــهـــر عـــشق
مـــردمـــان شـــهـــر را کـــردم عـــذاب
لیلی را دیدم خـــمـــوش است و خـــمـــار
قـــیس دارد درکنار مـــست و بتـــاب
هرطرف هرکس خـــوش و خندان روان
جـــملگی قـــانع بحـــرف خـــاك و آب
ســـربســـوی کـــوچه مـــســـتـــان زدم
چهـــــرهء اصلش بدیدم از نـقـــاب
رلســـتی عـــشق است شـــهـــر هرگـــروه
هرچه خـــــواهی یا بی از راه ثـواب
عـــشق اگـــر ســـازندهء عـــالم شـدست
عـاشق و مـعـشـوی دارد بی حـســاب
هرکی را باید ســـفـــر در شـــهـــر عـــشق
ورنه ازخلقت ندانی فـــــصل و باب
هدایت گـــامی به ملك عـــــشق زد
دل نـکـیـــــری ز او نداری اجـــتـناب

بیدل دیده ام من

عجب مردان فاضل دیده ام من   سراپا صدق وپاکدل دیده ام من
ز خود بگذشت اند به نفع مردم   عاجز و خیلی عادل دیده ام من
فرو رفته به غمهای خود شان   زمستی خیلی غافل دیده ام من
برای خلق هرلحظه جد و جهد   بخدمت زیاد مایل دیده ام من
نیات نیك شان در روی شانست   رضایتمند و نایل دیده ام من
به فن زشت خوئی و دو روئی   مقمرسان بائل دیده ام من
چو درویشان به دنبال حقیقت   به نیم نان قائل دیده ام من
به ارمان های مردم درتلاشند   ارمان های شان زائل دیده ام من
همه فکر ونبوغ است درسرشان   ابوالمعانی بیدل دیده ام من
توگوئی کان اخلاقند و دانش،   شرافت های کامل دیده ام من
به آنچه گفته آمد این قلم یار   فقط یك چیز عامل دیده ام من
یکی اعمال خود راراست کردند   سرحق نیز شامل دیده ام من
حسودان و بخیلان درحوالی   بصد افکار باطل دیده ام من
چنین میخواستم باشم و لیکن   رسیدن خیلی مشکل دیده ام من
باین پشتارهٔ جهل و حماقت   پاهایم هردو درگل دیده ام من

اما امروز از سر میکنم گل
«هدایت» را به محمل دیده ام من

اگربود چه میبود

دلبـر به برم یك دو دمی بود چه مـیـبـود
راهم به سـرای و حـرمی بود چه می بود
زین دفـتـر غـمنامـه که درکنج دل مـاست
یك حـرف بگوش صنمی بود چه مـیـبـود
عـمـريست کـه زندانی هجـرم ز دیـارم
هجران به جـهـان هیچ نمی بود چه مـیبود

گریستم اززندگانیم به دوصد بار
دامان ترم بی زنمی بود چه میبود
مهری زنگارم که ندیده ام به یك بار
ظلمش بپذیرم ستمی بود چه میبود
برفرق روانم سرکویش پس بویش
از یار بسویم قدمی بود چه میبود
خرسند شد عقلم که دل افتاده براه دید
بسوگ دل او را المی بود چه میبود
مسکین شده ازپا و ندارد قوت دل
برسفره، او قتلمه می بود چه میبود
امروز به یك پلته سگرت بشود کار
در بزم خماران چلمی بود چه میبود
صد عذر وشفیع پیش نمودم که اتفاق
برما ز ولایت کرمی بود چه میبود
برخوان دشمن وخائن ملك غریبم
قوت ولایموت ز قومی بود چه میبود
باخون دل خویش رقم میزند این بیت
در دست هدایت قلمی بود چه میبود

تبسم غمین

هرزمانی گرد هان ماتبسم داشته است
هرتبسم باغمی از روزگار آغشته است
روزگاری دردل ما نیز الف را بود رهی
هجر بسیارم ثوابم را به سین بنوشته است
هردمی ایام برما دردی میدارم عیان
گوئی با خون و رگ مادر درا رشته است
الهی قهرت با آن بیرحم و خائن باوطن
نزول فرما که تخم نفاق ما کشته است
دست تقدیر آدمی را فاعل و مختار کرد
اختیار مهر را از دست ما بگرفته است
کی توانم برد از یادم دیار نازنین
جائی کزدست مسلمان پُشته هاازکُشته است
یك جمعی سوداکشند چون من جمعی دیگر خیال
از وطندار ودیاردست محبت شسته است
بغض وکین و کبر وحسرت باریا و عدو را
عشق از بیخ برابد ازخانهء دل رُفته است
هیچ یادم نیست ازشادی و عیش زنده گی
بادق البابی اگر درب دلم را کوفته است
یار نیز نالان و سرگردان هندوچین شدست
فکر وسودائی«هدایت» ازسراورفته است

انتظار رحم حق دارم بخلق آرین
سالهاست ماه هاست روزهاست هفته است

شاعر غمها

نی زجورت مینویسم چون که ترسم دل بُری
نی زمهرت میسرایم چونکه ظلم ازحد بری
من که حیرانم چه بنویسم بپای شان تو
خامه هایم رشته دارم تامراهم بشمری
سربسر دوران هستی را غم هجران بدل
نیست را و رسم دنیا و جهان آخری
خوب اگر ارکان هستی مملو ازجور و جفا
ورنه درتنگنای هستی جمله ازخاطر بری
من که خود قانع شدم باناز وجور یار خود
پس چرا دیوانگی دارم بحرف سرسری
دل چو شوق بوسه ازلب هاش میدارد بسی
زین تمنا زار میخواهم نمایم چاکری
پُرس وپالم تا به جامی شد که از دنیا روم
تا مگر یابم شانش با خدای اکبری
احمق آنانی، که از دنیا جهنم ساخته اند
ازبدُ تقوای بسیار و کمال کافری
م دایم درپی مستی بتانش بوده است
زین سبب هرروز میبارد شراب کوثری
عاقبت زین بیکسی ها شاعر غمها شدم
هدایت گویم دلم را به همت والا تری

جستجوی راه

عمری خیال ما به هوای یگانه بود
درجستجوی راه بسوی خزانه بود
عقلم نداد ره به منزلگه قدس
دایم بپرس و پال ز اهل زمانه بود
ازاهل کبر و اهل ریا جسته بود راه
زانان ،که شام و روزنکاحش بصحنه بود
از پا فتاده، بخموشی زچهل سال
دیدم ، که نورحق ز جمالش زبانه بود
گفتم کجاست راه وصال عرش اوکجاست
گفتا پسر بجسم خودت آشیانه بود
می یاب دانهء دل و سازش چراغ راه
این دل یگانه راه به مقصود خانه بود
روشن بساز طینت خودهمچو نور حق
چون کاروان نور بذاتش روانه بود
رنج فراق را به هدایت بیان کنید
او نیز روزی بهرکسی نازدانه بود

چنگ الفت

دلبــرم برمــا ندارد اشــتــیــاق دل ببرازغم شدی همچون پُچاق
یاد آوانی جــوانی ها بخــیــر مــیبرامد بام به نای اشپلاق
میخرامید چنگ الفت مینواخت با صـــدای پاشنهء بوت براق
مــا طلبکاری نمودیم یك هزار هرزمان بابه اش میکرد طمطراق
کین بچه تان شاعروسازنده است نی زمین دارد نه جای نی طیاق
گفته بودنش که تحصیل کرده است کـرده بود بینی بسـوی شان پراق
گفتنش زین پس نه خات خواند ونوشت نی غزل گوید نه بنویسد عشاق
هرقــدر کــوشش نمودند هیــچ بود زانکه هربارش کشیدی یك فراق
برگــرفــتــی پول چشم بابه اش وعده دادی دخترش بایك مزاق
چون شنیــدم نامــزد گــردیده او رفــتم ازپا و فــتــادم چارپلاق
باهمــان کمــپیــر مــیسازد نه از ننگ مــردم مــیکرد ازاو طلاق
عشق بسیــارم مریضم کرده بود عاشق آشغال بودم چون شماق
چیــزی از دســتم نمی آمــد برار چون خمیــرترشی چکیــدم من زطاق

هدایت گــردست طاقت داشت هی
کــشــتــه بود آنمرد با ضــرب شــلاق

مرحم گذار

این خامه ها ز کنج دل این غریب بخاست
هرعاشق و رنجور به این ناله همنواست
از داغ هجر گوید و ازرنج ناتوان
مرحم گذار سینهء هربیکس خداست
از درد های کشور ویرانه گوید این
ازصخره های کوه پُر از خون و ماواست
ازوحشت روسان به ضعیفان آرین
از ظلم جهادی بسر طفل بی نواست
زان دُختی کز و آبرو بُردست تجاوز
ازشکوه های مادر بیچاره در بلاست
از عذاب هجرت بدرد پرده برایت
دیوان شهیدان وطن بهر کبریاست
از برده گان پول حکایات بیشمار
وز جاهلان بیوطنش نیز قصه هاست

هرچند«هدایت» مست بی باك پرصفاست
رنجست، غمست، اشك بررخسار او چراست

مقبول تماشا

عمریست ، که دربستر غمها شده ایندل
ازدست لبان و رخ زیبا شده ایندل
عاجز غلط درخون خورد درد کشد او
هرچند که درمانگر دلها شده ایندل
خو کرده به بیماری هجران چه کند او
دایم بغم عشق مداوا شده ایندل
در سوز صنم شط زدی درخون به همه خلق
یك منظر مقبول تماشا شده ایندل
دلدار جفا پیشه، که یك نیم نگاه داشت
اغیار پذیرفت پس پا شده ایندل
یکدوست نه از روی صداقت ببرش شد
بازیچهء یاران مدعا شده ایندل
یکروز زجور وستم یار ننالید
چون سنگ صبوراست و توانا شده ایندل
امروز چنان مست نماید که توگوئی
درکام می از جام ثریا شده ایندل
یك دفتری ازسوز پس انداز نمودست
آری به یقین هادی دلها شده ایندل
یك داد بدادگر نمود قسمت ما چیست؟
ازحال برفتست و به بالا شده ایندل
آخر مگر از یار چه دیدست که اینسان
برحُسن وجمالش یکی شیدا شده ایندل
یارب تومرادش ده هدایت بکن ایندل
گمراه ز پا رفته و رسوا شده ایندل

گرحسن نمیبود

گر حُسن نمیبود ز عشق اثر نمیبود
گر ناز نمیود ز عشق خطرنمیبود
گر طرز نگاه عشوه نمیداشت یکان بار
درنیم نظرهاش خمار تر نمیبود
گر زلف نپوشید رخ ماه صنم را
انگیزه دیدار ز پشت در نمیبود
گر چادر حیا بسر یار نمی بود
بن صراحی دگر نظر نمیبود
گر جفا نبودی به سرشت همه خوبان
درناله، بلبل الم جگر نمیبود
گرغافل از عاشق نگرفت بار پس ره
ازخرام کبکان سخنی دگر نمیبود
هنگام وداع یار اگر اشك نمی ریخت
از شبنم نرگس بدلی شرر نمیبود
این سلسله چون شد،که سبب شدشعرشاعر
ورنه یکی مصراع ختم ز سر نمیبود
گر فرقت و هجران نگرفت دامن مارا
درگوش «هدایت» زفراق خبر نمیبود

افغانستان

آنکه زجان رفته است افغانستان من است
چهره، خزان گشته است افغانستان منست
قلب آسیای او کابل زیبای او
خاك وخاكدان گشته است افغانستان منست
مردم غیور او، ملت پرشور او
نیم ونیم جان گشته است افغانستان منست

مستی دریای او که جان زتن میبرد
خون جوان گشته است افغانستان منست
وادی وصحرای او قریهء زیبای او
جمله یکسان گشته است افغانستان منست
بلبل خوشخوان او چهچهء مرغان او
گریه کنان گشته است افغانستان منست
کودک معصوم او مکتب و مسجد ندید
کور جهان دیده است افغانستان منست
بکشتن یکدیگر مردمان این دیار
ورد زبان گشته است افغانستان منست
بزجر خوکرده است مادر افغان کنون
داغ طفلان دیده است افغانستان منست
جان جوانان او عفت زنان او
بازی زمان گشته است افغانستان منست
باغک و بوستان او تاك و ترکستان او
بلی ویران گشته است افغانستان منست
مردمش بجان هم من بعد نامش ز جبر
ویرانستان گشته است افغانستان منست
هدایت هرچند ز او دورشدست این زمان
به او بریان گشته است افغانستان منست

مست هیچ

باز امشب سوی میخانه روم
لب ساقی گزم و خانه روم

مست هیچم غم هیچم نکنم
رقص رقصان به درصحنه روم

گر بکابل بودم این لحظه ز شوق
پیاده ازجاده به خیرخانه روم

خرقه دادم به می و بهر دگر
چیقی ازخم و پیمانه روم

دین و دل باختم به بازی چشم
بد کنم گر به قمارخانه روم
کیف در دور زمان نیست که نیست
طرفه ازمشرب زمانه روم
روز حشرم که به پرسان شوند
قصهء قیس را بهانه روم
یاد دلبر کنم و مستی و عشق
چو به دهلیز و به پسخانه روم
باری گر یار زمن رویکند
ز یرقولش دل خود فانه روم
تاکی آواره کند چرخ مرا ؟
آخر از شاخه ها به لانه روم
یار اگر جلوه کند در نظرم
از دوتا بیت برترانه روم
کاش شمسی بفروزد شمع من
سوی عرشش بصد ترانه روم
چونکه شافع من کنار خداست
با هزار جرم نازدانه روم
چونکه دیدم ردم ز دوزخ اگر
به بهشت هشت هم چانه روم
گر عنایت شد«هدایت» ز درش
عشق جویم اگر خزانه روم

ای دل!

ای دل مریز اشکی تا غم دگر نباشد
غم را بدوش من ده فکرت دگر نباشد
تاکی ملول وغمگین دربند یاس استی
بهتر تراازین پس سرزیر پر نباشد
از آشیان برون آ پرواز کن چو شاهین
عالم بزیر پر گیر جات کنج درنباشد

برتوست باشی صاحب صدمُلك سلیمانی
شاهان چون شما را داغ جگر نباشد

از سوز روبه ساز آ مستی بکن دمادم
پروا مدار مگو در آ هم اثر نباشد

از عقل گوشه شو تو کمتر بکن جدالت
زین گومگو برایت یك جوثمر نباشد

پروردی نهال عشق کز وی ثمر بجوئی
دانی؟ که از نهالت هرگز ثمر نباشد

افسون عشق گشتی روزت ازین بدتر به
کار دیگر بجو تاحالت بدتر نباشد

نشنیده که حافظ گفت مهر ازمیان رفت
ایندور ظالمان است فکرپسر نباشد

دل بین سرایت امروز خالیست خالی ازدوست
یاران مدعایت دگر به بر نباشد

یکعمر صبر کردی هرجور و هرستم را
افسوس صبرت امروز کس را خطر نباشد

همراز هدایت شو نقصان ندارد آخر
ایدل ترا خطایم گوش توکر نباشد

این گفته ام بیادت میاید آنزمان که
از مردن «هدایت» مردم خبر نباشد

کابل

بسی مـایوس وغـمـداری توکـابل
کـه در بند و گـرفـتـاری توکـابل
بـدسـت اجـنـبـی و اجـنـبـی دوسـت
شـدی زخـمـی و افگاری تو کـابل
شـمـالی جـوش انگور بود و حـالا
سـراسـر بُتـه و خـاری توکـابل
کلوله پُشـتـه راهـموار کـردند
سـرای غـزنی کی داری توکـابل
مـحـصل بودم وکـیف دگـر داشت
سـواری دریس شـاری توکـابل
دخـتـرهای جـوانت به گـدائی
به پرده های اخـبـاری تو کـابل
چراغـان بودی دایم کـوه بکوهت
چرا چنین شـام تاری توکـابل
هنریارت به غـربت جـان سـپردحیف
مـرز و بوم هنریاری تـوکـابل
مـردمـانت بتـدریج روبه مـرگ اند
به خلقت بیٔ خـواری و باری توکـابل

زمانی زیر حمله بودی هردم
ز روسیهء تزاری توکابل

به جنگی با سیاهی مرگ ایندم
گریبان به چوب داری توکابل

بهرگوش وکنارت کُشت وخونست
ز هر کنج به انفجاری توکابل

نه کلکین ماند و نی کلکینچه هایت
خالی از در و دیواری توکابل

نه شهرت ماند و نی گلزار وبوستان
فقط کوه پُر از غاری توکابل

هزاران مرد فاضل داشتی دربر
پُر از آدم بیکاری توکابل

به قلب هریکی افغان آزاد
ز لطف پروردگاری توکابل

یقین دارم نمی مانی چنین زار
به هر ظالم چو اژداری توکابل

سرم داده سرت نگه کنم هی
مرا بادار و سرداری توکابل

ز دردت گفتم ازداغت نوشتم
به صد توصیف سزاواری توکابل

«هدایت» ز تو دل نتوان گرفتن
به او اُستاد و هرکاری توکابل

بخدایش

من عاشق روی تو چنانم بخدایش
جز دیدن روی تو ندانم بخدایش

بی کویم و بی برزن وبی هیچ ز اسباب
ازخاك سر کوی تو جانم بخدایش

صدبار بهار آمد و صدبارپس در شد
من ساخته ز رنجم، که خزانم بخدایش

بی نام و بینشان فتاده ام بپایت
ازعشق تو مشهور جانم بخدایش

پیرم بنمودی و بداغم بنشاندی
درعین جوانی چو کمانم بخدایش

من مسخره اهل ریا گشته ام آری
بازیچهء دستان زمانم بخدایش

عشق توچنان کوفت و شکستاند تنم را
کز پا شده است نام ونشانم بخدایش

این چار غم یار«هدایت» بنوشته است
گر زنده وجاوید بمانم بخدایش

لطف حق

بخشیدن و بخشودن هردو صفات ذات است
بخشیده مرا هرچیز بخشودنش نجات است
یك بخش اش دوچشم است یك دیگرش زبانم
عاجز ز وصف ذاتش لبها بهم دوقات است
یك مغز داد مارا تفکیك خوب وبد را
کنج قفس ولی چون طلای صدقرات است
با دست مینوسم باپا برم به دلدار
پیش ازکتاب عشقم گویم خدا حیات است
برماست نفس خود را در دست داشته باشیم
بیشك که اورحیم است اورا هزارصفات است
هربار که هوشم شد گفتم «هدایت» آخر
کم کن تو ازگناهت هرشب شب برات است

کاتب تقدیر

ای کـــاتب تقـــدیر چه بنوشـــتی برایم
چون درد بدادی، کـه نبـاشـدش دوایم

یاران جـــفـــا پیـــشـــه بمن عطا نمودی
بـازار ندادی به مـــحـــبت ووفـــایم

غـمنامـه سـرا سـاختـی مـرا رنج بدادی
بس سـوز فـکندی به شـرر های صـدایم

تا نعــــره زنم آه کـــــشم شکوه نمایم
اندوه فــزایم به جـســتــجوی شـفــایم
اســـرار عـــشق دردل من جـــای بدادی
تاراهی شـــوم کس ننمـــاید رد پایم
فـــارغ ز مـــحــبت دل دلبـــر بنمـــودی
من بی وجـــه مـــجنوم و دیوان ادایم
لیـــلا مـــرا حـــاکم دلهـــا بنمـــودی
من خــــاکش، راهرو، درب ســـرایم
ظلمش بپــذیرم ســتــمش لطف بگیــرم
هر روز بوصف قــــد وبالاش ســـرایم
چو نـاز نماید برقـــیــب و بکشـــــد او
من زجـــر بتن زینگونه رفــتـــار نمایم
گـــردست بدیوان نصـــیــبم دهد خـــدا«ج»
من دفـــتـــر خـــود را ز مـــیـــانش بِربایم
با آب چشم شـــویم ببـــادش بســـپـــارم
آتش کـــشم و دفن بخـــاکش بنمـــایم
گـــر عـــشق و صـــفـــا بازنماید ره الفت
ای حضــرت رب اینهـمـه بیـچـاره چرایم
اینگونه کسی حال ندارد، کـه «هدایت»
تا راهی شـوم جـانب او عـقـده گـشـایم

شوخ بی باک

کبک به گلشن روان سرو چلاک منست
گیسویش عنبرفشان شوخ بی باک منست

گردن مینای او، ساق و دل پای او
نوک دوپستان او انگور تاک منست

می نشنود گفت حرف باب دوچشمان او
به تیرمژگان کُشد چشمش ضحاک منست

سیب زنخدان او رواش دستان او
سُرین و پستان او آتش وخاک منست

بادمن وآب من گوش و بناگوش او
نوای آواز او روان پاک منست

بسان کاف و سینش تنگ مرا قافیه
حرف که بابش شدست میوه ناک منست

لاله ثابت بخودمفلس و آواره ام
تمام دارای ام قبای چاک منست

زمین دل را کنم کشت محبت همیش
حاصلم هیچ است چون، یارملاک منست

منست یکی عاشقم هدایتم خلق را
موسیقی و ادبیات بنگ وتریاک منست

گریستن

صدایم جوان است برای گریستن
هرکارم زیان است بجای گریستن
خودم دانم و حق، که ریزم چنین اشك
فلك ناتوان است برای گریستن
کباب دلم را نمك باشد اشکم
دلم شادمان است زنای گریستن
دمم موج اشك است زمستی بغلطان
تنم جاویدان است بپای گریستن
چکیدن گرفتست دلم درکنارم
خیالم همان است هوای گریستن
نصیبم سرشك مینوشت دست تقدیر
گر اشکش روان است برای گریستن
ربود اشك «هدایت» ببردش برحمت
بسی مهربان است خدای گریستن

کاسهء شراب

جنون عـــشق بدل دارم و خـــراب منم
زمـستی جـوش زنم کـاسـه شـراب منم
به خنده میـشـود ازاشك جگر چهـره یار
کـه آتش است جـمـالش براو کـبـاب منم
یکی فـسـانهء من زیر نام لیلی و قـیس
جـهـان پذیر شـدست وکل کـتـاب منم
بخـواب گـوئی مگردید عـاشـقی چومـرا
حقیـقت است وجودم خیـال و خواب منم
فنابه حضرت حق معنی اش وصال خداست
خودم خودش شده ام برهمـه جواب منم
کـتــاب زنده گـیم هیچ بوده است تمام
به حیـرتم، کـه زهیچم چرا حـسـاب منم
ترانه های کـــه دارم همـــه نوای دلست
بدل شـفـیق شـدم یکصـدف پرآب منم
کــرانه های وجـودم به سـیــر آفـاقند
درین رسم بزمـان هرکی را نصـاب منم
تمامی پرده حـجـاب پس شـدست کنون
شگفـتی های دگـر خواهم اضطراب منم
هدایتم بره حق به رهنمــــاهی دل
ز دست عـقل زمـان گـاهی منجـلاب منم

ناتوان

درین دور زمـــانم غـــریبم ناتوانم
ز پا تا سـر شکسـتـه خزانم من خـزانم
نه صـحـرا درحـوالی نه درپا خـار دارم
مگر از درد هجـران به گریان و فـغـانم
کباب گوشت گوسفند خروس وکبك وماهی
دهانم آب دارد بیـــاد لقــمــه نانم
مـاهرویان بسیـار تمامش مـست و سرشار
سـوار درتیـز رفتـار مکر یك استـخوانم
شـراب گـونه گـونه به صـد هاخم کنارم
خـیـال دخـتـر رز ز کـابل درگـمـانم
نه هند وچین برم من نه امریکا و نه روس
جـهـانگرد فـسـرده زهرکنج جـهـانم
دوچشـمـانم براهست صـبـر با چرخ دارم
«هدایت» گشتـه ام من زغـمـها شـادمـانم

هجران

چندانکه زهجران شده گفتار به بسیار
هربار شنیدم که کسی گشته دل افکار

درد است و دریغ است و دعا کرده هزاران
که ای حضرت رب باز رسان قافلهء یار

یك منتظر دلبر ودیگر به پسر است
یك مادر بیچاره بجوید چومن زار

هرباره که دل خواست رود سوی دیارش
اندیشه به او گفت مرو باش! به تکرار

تو مهر شناسی و ازین بیش ندانی
در مُلك همه خلق پریشان شده خونبار

نی فرصت دیدار دهد خائن ظالم
نتوانی، که درخدمت مادر شوی یکبار

کاسب همه بیکار معارف همه عاجز
ازترس، که جلاد تیار است به کُشتار

نی قدر هنرداندو نی قدر هنرمند
آنکس بجز پول نشناسد شده سرکار

در مشرب خود هریکی یك خلیفهء دین
اسلام به تطبیق کشیدند چو سردار

ازمن شنو ای دل تو فقط ساز به فرقت
ازدور توانی که شوی مصدر هرکار

زین روست، که مشغول بکارست«هدایت»
بهتر، که بیاموخت چنین آدم هوشیار

بوی خون

سر بسر آوان شادابی زمین ترچی شد
غنچه ها پژمرده گشتند جهچهء طاهرچی شد
گرد باد تند پائیزی هجو منش راگرفت
نرگس ومریم کنار رود بازیگر چی شد
رود کز موجش بدلها زنده گی بخشید و جان
سربه صحرا بردی آخرعشق افسونگرچی شد
وادی سبز و صدای رقص برگان چنار
همره دوشیزه گان خوشگلش یکسر چی شد
دامن کوه های مست ازشقایق های عشاق
پای بوس سیل گشتند خانهء دلبر چی شد
تاکها کاندر رگ شان زنده گی مخمور بود
خماران رابوی خون دادند شب ساغر چی شد
«هدایت» کز دودمان خویش فرسنگها بدور
او فتاده، شکوه، میدارد رخه مادر چی شد

آرزو

برحـال خـودم گـریه و افـغـانم آرزوست
درنزع منـم مـــردن آســـانم آرزوست
لب تشنه جگر خـــون روانم به بیـــابان
یك قطرهء آبی ز خـــراســـانم آرزوست
پیـــرم زغم مُلکم و چیـــزی نتـــوانم
بازوی همـان رستـم داســتـانم آرزوست
با آنکه گناهم شـــده بســـیار فـــراوان
یك جام می ز سرور مردان ام آرزوست
تنهـا و بیکسم پی غـــمـخـوار مـیـروم
دلدار مـهـربان به شبـسـتـانم آرزوست
فـــارغ ز درد مـــردمم ایندل نشـدگـهی
صلح وصـفـا به مـیـهن حـیـرانم آرزوست

رنجور و گرسته شده درخواب یتیمان
خوان شهی به شام غریبان ام آرزوست
ازجهل و فقر مزدور بیگانه شدست او
عقل سلیم به یاغی افغانم آرزوست
شیخ سعودی را و امیران غرب را
ماتمسرا وطن مرگ جوانم آرزوست
من دسترس به خال و خط یار ندارم
بازی به سر زلف پریشانم آرزوست
ایکاش حل مشکل خاکم شود ایندم
صندوقچهء اسرار خداجانم آرزوست
هرکس به قضاوت نشسته جرم شمارد
آن عمر خطاب به میدانم آرزوست
نمدار بسترم ز سیل اشك همیشه
هرشام گریه به خلق افغانم آرزوست
بیمار درد ملتم و ملتم چو من
به هردوی مارحم ز رحمانم آرزوست
سازنده تقدیر به تدبیر نمیشوم
بنوشتن تقدیر بدستانم آرزوست
هربار سوز دل به جنونم همی کشد
عفو خطا ز خالق جهانم آرزوست
آری هدایتم بره حق زجان و دل
مردن کنار میهن ویرانم آرزوست

عشق

چون؟ دل آواره شــــدی بدشت عـــشق
حاصلش چیست؟ زکار و کشت عشق
حــال بیـــحـــال و تنم بیـــمـــار است
چونکه بوده ام به زیر مـــشت عـــشق
خم شـــدست شـــانه ام زجـــورنگار
بسکه کـه برده است بار درشت عـــشق
عــجـز راهیــست، کــه مــقـصــود دهد
عــاقـبت خـواجـه شـوم به پُشت عـشق
تـن بســــــوزان و دلـت روشـن کـن
تـارسی بدانهء بهـــشت عـــشق
هرچه بینی زادهء عـــشق است وبس
آدم و حـــوا یکی ســرشت عـــشق
صـــرف بدوش چومنی ســتم کند
دیگران مـشـتی بدرب مَشتِ عـشق
خـامـه ام کی بشـود پختــه خـدا
نکنم هیچ جـــز از نـوشت عـــشق
کــیف از رنج و الم مــیدهد عــشق
می نگیـری جـمله را تو زشت عـشق
قلم دست «هدایت» شـــهـره گــشت
چون نوشــتـه است خط درشتِ عـــشق

دری

دری حرف شاعران است همیشه
دری شیرین چو قرآن است همیشه
دری دربار ها را زیر پا کرد
دری دیوان شاهان است همیشه
قدیمی هست و تاریخش هویدا
دری چون ماه تابان است همیشه
دری دلدادگان را میرساند
زبان صاحب دلان است همیشه

اگـــر کـــبك دری در انجـــمن ها
خـرامـد جـمله حـیـران است هـمـیشـه

ادبیــاتش به آفــاق پرکــشــیــده
به تخت بهــتـرینان است هـمــیشــه

نـه بینی ســینهء بی حـــرف دری
کــه اشـعــارش فـراوان است همـیشــه

همــه عـــشــاق ره ســوی خـــدارا
دری به ورد زبان است هـمــیـشــه

دری خـــوان و دری گـــوی و دری پوی
کــه اسـرار خـداجـان است هـمـیشـه

بپـــــاس واژه هـای نـازینـش
ســروجـانم بقـربان است هـمـیشــه

حـریفی در فـصــاحت بادری نیـست
مـعـمـای حـسـودان است همـیشـه

دری همـچـو غـزل اردو چو مـصـراع
قـبـول هند و ملتـان است همـیشـه

دری پهلوی پشـــتـــو هردو دایم
غـرور خلق افـغـان است همـیشـه

دری را وصف بهـــتــر شــاید آخــر
کـلامم پر ز نقـصـان است همـیشـه

«هدایت» کــامل از لفظ دری نیـست
زبان شـعـرش آسـان است همـیشـه

بی خبر

دل بضم خویش لفظ عشق از بر میکند
بی خبر کین حرف حالش را بدیگر میکند
میبرد او را به سیر باغ و بوستان وفا
تا وفایش میدهد صد خون جگر میکند
پستهء خندان یار و عفو جرمان قدیم
وعده میدارد و لیکن ختم ازسر میکند
ساحل آغوش و زیر خیمهء زلف نگار
غرقه دردریا اول، بعدش میسر میکند
سجده و پابوس خالی ازحجابش میدهد
پیش ازآنش ملحد و بیدین و کافر میکند
رنگ وبوی عرش درچشم ومشامش میدهد
چهره اش بی رنگ پیش ازوصل دلبر میکند
خانهء آیینه بندان و می کوثر مدام
مِشکند جامش سپس درکام وساغر میکند

اینقدر گفتم بدل کز مستی دنیا بچش
بین «هدایت»راچسانش خاک برسر میکند

قصهء عشق

کـافـر عـشق نگاری مـیـزدم لاف ازوفـا
باخـتم دنـیـا و دین را در پی وصل همـا
اوجهانی زیر پرداشت من خوش از لبخند او
غافل ازچنگال ظلمش مانده ام دردام بلا
گـاه از رفتـار او گـفتم گـهی ازخـال وخط
گـاه ازگـفـتـار او گـفتم گـهی ازسـاق پا
من، که هرگز در کنارش بوده ام عمر تمام
درخیالش هرزمان میبودم اندرحشم و جاه
گـاه در راه حـسنش مـیـشـدم یکبـاره گی
میشدم ازپاودست و عقل وهوش و مدعا

میده گی های تنم میخواستندش دمبدم
مـــرغ دل پرواز مـــیکرد جـــانب او درهوا
هیچ گـاهی لب به حـرفی بازکـردم نزد او
راستی اینست زبانم لال میشد جابه جا
گر میسر میشدم دیدار او در فرصتی
نیم نگاهی کردی ومیگذاشتم درماجرا
حرف دل را سالها خواستم بگویم گرشدی
فـــرصت بگشـــودن لب نزد او باری مـــرا
بعد روز و ماه و سال در انتظار و انتظار
درتموز چند ســـال پارکـــردم اســـتـــدعـــا
صـــد دل شیـــر درکناردل نهـــادم یکطرف
صـــد هزاران عُـــذر بنمـــودم اول نزد خـــدا
گفتمش جانا! بگیر ایندل بگو خواهم ترا
گفت: صبر است عاشقانرااینقدر زودی چرا؟
چون شنیدم حرف او لرزش بجانم اوفتاد
باخـــودم تنهـــا فـــتـــادم راه در راه وفـــا
زان زمان تاحال صبر اندردلست و انتظار
لیك دور روزگـار هرگـز نگشت باکـام مـا
این فسانه ازنخستین عشق من بود بخدا
شه رقم گـر شـد هدایت عـاشـقـان تازه را

یاخواجه محی الدین

گمراه به بیابانم یا خواجه محی الدین
وابسته بخوبانم یاخواجه محی الدین
گه رنج سفر دوشم سنگین بکند گاهی
غمخوار غریبانم یاخواجه محی الدین
ازخود که بیرون گشتم برخودم فزون گشتم
درکالبد انسانم یاخواجه محی الدین
درکام خودی رفتم چندانیکه دل افسرد
ازخویش پریشانم یاخواجه محی الدین
ویرانه شدم ازنفس خواهم که خراب گردم
بسیارهراسانم یاخواجه محی الدین
درنیمهء ره الفت ازعشق بوئی خوردم
ناپخته و بریانم یاخواجه محی الدین
آرام بُدم چندی درمعرکهء هستی
امروز به میدانم یاخواجه محی الدین
من تشنه لب صحرا چون بحر وفا دیدم
منصوراین زمانم یاخواجه محی الدین
برسینهء «هدایت» اندازنظر (کامل)
من ناقص و نادانم یا خواجه محی الدین

چشمهء نور

طبع ما را غیرت وصف لبان یار نیست
همچنانش طاقت گوش دادن ازاغیار نیست

گرکسی اوصاف او را نزد ما ازبرکند
تیر گردد حرف او بردل کمانش کارنیست

تاب دیدن کس ندارد برجمال آتشین
دانم او سوزد، مگر ترسم کسی پیکار نیست

خوب خوبان گفتمش آری اگر چه بهترست
این کجا حرفست باب او بپایش خارنیست؟

نرگس وجام شراب وچشمهء نورچشم او
نی غلط گفتم همانندی به چشم یار نیست

نور رویش جلوه گرتر ز آفتاب روشن است
این عبارت شمس دنیارامگر اخطار نیست؟

شاعری برنازکی گردنش مینابگفت
ازخجالت جابجا مُرد و جنازه دارنیست

دل بوصلش انتظار است وهمی داند یقین
صدهزاران مُردن و برپا شدن بیکار نیست

ای «هدایت»! عمر تویگذشت وصل اوکجاست
عمر می بخشد فراقش سال وماهم درکارنیست

برج عشق

بردست رُخت دل را بتـخـانه به بتـخـانه
چشمت کشیده پایم میخانه به میخانه

دنبـال روانم پسـخـانه به پسـخـانه
گرعـشق او توانم سـه دانه به سـه دانه

درصف عـشاق امروز همپای خودم دیدم
مـجنون به کنارم بود زولانه به زولانه

زین قلب دوصـد پاره ازکـمـان ابرویش
مـیخورد صنم خونم پیمـانه به پیمـانه

دربزم خـراباتیـان افـتـاد دلم بشنیـد
ازعشق سخن میگفت مستانه به مستانه

دربرج عـشق دلبـر این چشم هراسـانم
مـیگشت بی درویش دالانه به دالانه

این جـسم پریشـانم بسـمل به طمع آنکه
گـریار نظر دارد سـالانه به سـالانه

ازشـرم جـمـال او آن مـاه فلك گـاهی
کـامل بنمـاید رو مـاهانه به مـاهانه

این خلق خـدا برچی درکلفت و عـذابند
مـثل تعـجب آورد دیوانه به دیوانه

از رنج وغم هجران همسان«هدایت» هان
نالیـده بهم میگفت بیخـانه به بیخـانه

شمع درسوز

فـاش میگویـم زبانم بلیغ و مـرموز نیـست
عشق مینویسم کلامم خالی و بی سـوزنیست

بس ز دور چرخ هردو اوفـتــادم زنجـیــر
گـوئی شـام تار مـارا تا ابد هیچ روز نیست

داغ،درد ،رنج، غم، اندوه وصبراست کاردل
عشق ومستی را رهی سوی شمع درسوزنیست

یا محمد ﷺ

توئی سـرور عـالم یا مـحـمـد ﷺ
اگـر اولاد آدم یا مـحـمـد ﷺ

شـفـاعت می کنی مـارا یقـیناً
کـه من شـادم دمـادم یا مـحـمـد ﷺ

نمی خـوردی بـروزها پاره نـانی
به نفـست بودی حـاکم یا مـحـمـد ﷺ

خطائی ازتـو درذهن بشـرنیـست
تو خـالی زکـاست و کم یا مـحـمـد ﷺ

نیـاید بعـد تو پیـغـمـبـر یی چون
نبـوت را تو خـاتم یا مـحـمـد ﷺ

شعرتر

شعر ترگر نغمه پرواز فراق از دل شدی
برهمه دلها نشستی ورد هرمحفل شدی

تخم درد هرروز میکارد دلم را هجریار
صبرمیدارم اگر وصلش ازآن حاصل شدی

بادخاکم رازکویش برده، نتوانست به سعی
آب چشمم جمله باخاکم بکویش گِل شدی

ناله پنهان میکشیدم سوز وساز دل بگفت
نعره سرکن صبرکردی و زما غافلِ شدی

ناگهان پشتاره غمها زبانم را گرفت
آنقدر فریاد کردم گوئی چون بلبل شدی

من کجا و ناله از یاری که از او زنده ام
بس دعا کردم که اورا زود تر منزل شدی

اینقدر گفتار میدارد «هدایت» سربسر
خاستی ازدل بدل رفتی کنار دل شدی

صحیح و غلط

ای رفیقان عشق خوبان غلط است
خالی از عشق به میدان غلط است

بُردن ناز عزیزان صحیح است
ماده رندان سرچشمان غلط است

آواز رود خروشان صحیح است
موزه در دست به بیابان غلط است

گه مروت با دشمنان صحیح است
بستن وعده و پیمان غلط است

مستی درمحفل مستان صحیح است
بُردن نام شهیدان غلط است

باده ازساقی رضوان صحیح است
بسمل نیم نگه تابان غلط است

گوش دادن بواعظان صحیح است
پای کردار شان روان غلط است

خوردن تیر ز مژگان صحیح است
معنی اش وصل جاویدان غلط است

خرابات وکاکه گی هان صحیح است
گر به تشریح مغرضان غلط است

سیر وتحقیق این جهان صحیح است
گریز از میهن ویران غلط است

ای«هدایت»! این نظم سان صحیح است
شعرمقبول به این بیان غلط است

رمزسیاه

ای وای، که آن دلبر روپوش زما کرده
آزرده دل مارا بهانه حیا کرده

این مغز زپا رفته چیزی نتواند گفت
حرف از دل بیمارست کین رمز سیاه کرده

درجلوه دنیای آن یارك هرجائی
بس سهو وخطا کردم دانسته بجا کرده

عاصی و پشیمانم اما چه توانم کرد
کس آب بجو رفته واپس سرجا کرده

درهجر دوتا مادر ماندم تك و تنها من
یك مُلك غریب دیگرمادر، که نوا کرده

فریاد «هدایت» زار هر صبح به آفاقست
کین ملت مظلومش بیچاره چرا کرده؟

بسمل

خـــدایا بســـــمل و آواره اش کن
حــریفم بیـــدل و بی چاره اش کن

دل پُر غـم بده تـو ســـــینه اش را
کــبــاب روی آتشـــپـــاره اش کن

ســـرشکش خـــون بمیـــزان بحـــرده
روان دربحـــر اشك و ناله اش کن

ز عـــشـــرتگاه و مـــســـتی بازدارش
سرشکش می زچشمش پیاله اش کن

ازآن اسب ســـتم پائین بیـــــارش
پیـــاده برزمـــین خـــاره اش کن

بگیـــر زو تخت بی دوشی و فـــرحت
دوصـــد بار ســـتم برشـانه اش کن

غـــــرور ســـــر ونازش بشکن آری
مـــثـــال قـــامت مـــاواله اش کن

شباب و تازه گی یك لحظه طی کن
یکی لیـلای پیـر و خـالـه اش کن

«هدایت» کـن دلـش بر راه ببـــــارش
گـــرنیـــامـــد به آتش قـــقله اش کن

بکامم نیست

کی راحتم آید زین دوران که بکامم نیست
کی حاجتم دهد یار چون دلبر رامم نیست

کی مرغ شکاری یار چیند زلبم دانه
هرگز نشود رامم هرگزم ببامم نیست

ساقی به غمم دایم میریز شراب خم
می نوشم و می نوشم ازباده تمامم نیست

مجنوم و دلخونم، پرسیده کسی چونم
غمخوار ندارم من لیکن درپی نامم نیست

صدبار گناه کردم عشق را ردپا کردم
شاید، که بجا کردم فعلم به مرامم نیست

صدعاقل و فرزانه صد بیخود و دیوانه
بامن بروند جائی خیراست که گامم نیست

دل میبرد ازدستم دردست یکی مستم
پامالم و درعجزم یك لحظه دوامم نیست

ای ساقی ز بزم حق می آر کمی مارا
نوشم بکن ازدستت گیتیم بکامم نیست

احتیاج«هدایت» اند هرصوفی و هرمعلم
هرقاضی و هرعالم عاقل به کلامم نیست

یاخواجه اجمیری

ای درگه اسرارم یا خواجهء اجمیری
ای والی و بادارم یا خواجهء اجمیری

خالی بدرت آیم پُر زر ببرم دامن
ای غنی و بسیارم یا خواجهء اجمیری

مسکین و غریبم من ای غریب نواز آری
سلطان غریب دارم یا خواجهء اجمیری

هند است ترا مسکن، درغار کوه و دامن
افتاده و بیمارم یا خواجهء اجمیری

تو شافیع وصلت ها پیوند دل مارا
با یار دل آزارم یاخواجهء اجمیری

آرام گرفت ایندل درخاك سرای تو
ای مادر بیدارم یا خواجهء اجمیری

ازچرخ درآزارم درغربت و کنارم
ای مایهء قرارم یاخواجهء اجمیری

ازحال به بیحالی چندیست درتلاشم
ده رونقی درکارم یاخواجهء اجمیری

این خواجه«هدایت» نیزجاروب کش دربارت
ای خویش مقام دارم یاخواجهء اجمیری

حسن یار

سرخ گردیده ست لبانش بس که خون نوشیده است
طرهء زلفش به قـتل عـاشـقـان تابیـده است

برق چشـمـانش بسـوزد خرمـن جان عـشـاق
شرح کـشـتـار دوچشـمـانش برم پیچیده است

قلب بسـمـل تا شـهـیـدان را براه افـتـاده دید
گـفت: کـینهـا را ز تیـغِ ابروان کـشـیـده است

تیغ بینی اش رقـیـب سـخـت ابرویش بود
او به سـهـم خـودهزاران را بخـاك آورده است

باب گـفـتـار«هدایت» حُسن یار است العـجـب
کـز تماشـای چنین حـسن هنوز هم زنده است

کوره گاه غربت

از دردمند هجـران غـافل چگونه رفتن
یك نـاله پُر تأثربایـد شنیـــده رفتن

با گـریه مـیدرائی دارالفنائی هستی
بهتـر ازین تلاطم باخنده خنده رفتن

زین کـوره گـاه غـربت چون آهن مـذابی
باجسم خستـه خـود یك آبدیده رفتن

از آتش شــه ظلم برحـسب بی گناهی
آســان نمی نماید ســرکش دویده رفتن

تدبیـر قطب بنمـود کـز قطب بی نشـانی
سـوی نشـان اقـدس باید خمـیده رفتن

باران اشك راهی ســوی صنم نـدارد
مژگان شکسته شاید باچشم و دیده رفتن

خـواهد «هدایت» ازدل سـازد چراغ تـابان
شـرمـد بجـانب حق سـرافگنده رفتن

یارکجاست

ای که ازیار سخن شنیده ئی یارکجاست
وی، که تو محو جمالش شده ئی یارکجابت

من درین غــمکده هر روز نیــایش دارم
که رهم گم شده آن رهبر هرکار کجاست

گرچه من فاعل و مختار به اعمال خودم
چاره درکــار نبــینم گره بردار کــجــاست

دلم گرفت وگــفــتـار قــال و قــیل خطیب
حافظ وسعدی و مولانا و عطارکجاست

حال را جوید«هدایت» گردهد ذات احد
گوشهء خانقهء کابل دلدار کــجــاست

این چنین باید

اسیر دام زلفانم گرفتار این چنین باید
مه رو کرده بریانم ده و چار این چنین باید

نظرگشتاند وباخودگفت که این منظر برای چی
بخون بسمل بغلطانم ستمگار این چنین باید

اگرازهیبت هجران رهاند یاریك بارم
امیدم مُرد و ارمانم انتظار این چنین باید

زمال و هستی دنیا ندارم تا فداسازم
سرو جانم بقربانم بدهکار این چنین باید

نمی بوسد لبم دلبر نمی آید ببالینم
زجورش شادو خندانم شکربار این چنین باید

درخت صبرما قامت به عرش لامکان افراشت
نیامد یار پرسانم سپیدار این چنین باید

بهای بوسه اش دلبر به نقد جان بفرمودی
که قابل نیست این جانم خریدار اینچنین باید

به شلاق میکشد گریار«هدایت» راازین بهتر
نخواهم مرگ آسانم وفادار این چنین باید

زنجیر کشان

دیروز برون رفتم تا باغ جهان بینم
دربین خرامانها یك راحت جان بینم

زیبای پریرویی آرمیده آهویی
یك یارك دلجوئی درجمع بتان بینم

هوشم همی فرمان داد بیهوده مرو برگرد
دل را به صف عشاق پیشتر بدوان بینم

چنگش زدی یك صیاد از دامی که بنهادی
شکسته دوبالش پاش زنجیر کشان بینم

صیاد همان یاری کو در طلبش بودم
دلجوئی او جور است دلرا به فغان بینم

ازکرده پشیمان است ایندل که«هدایت» راست
روحش همه آزرده رنگش راخزان بینم

پوست کنده

چه شود اگر نگارم ببرم رمیده باشد
لب خشکم ازلبانش نمکی چشیده باشد

ز سر ثبات عشقش ببرم کشیده باشد
عرقش زآتش دلِ بدلم چکیده باشد

بمیان سینهء او سر مالیده باشد
اوبه اشتیاق ومستی لب ما مکیده باشد

اگر آن دو سیب پستان بلبم رسیده باشد
شرم میبرم ز خاطر اگرم حمیده باشد

آنکه پوست کنده گوید یك نظر دریده باشد
این چکامهء نادیده دوخط بریده باشد

این ترانهء «هدایت» سرگفتگو کند باز
چو ببرم عاشقانش سخنی دویده باشد

خرابات

بخوانید دوسه حرف ز رندان خرابات
من اززمره ء شانم زجانان خرابات

گر احوال بکارید، که درعرش خداچیست؟
برقصید، برقصید بمیدانِ خرابات

بعشق اوج بگیرید پر و بال گشاید
به پرواز درآید به آسمان خرابات

گر از فرقت و هجران بلب رسیده یی جان
یکی دست بگیرید ز یاران خرابات

کیف وکان نمائید که دیر اینجا نپائید
تن آبکش بنمائید به باران خرابات

رگ ساز بگیرید باریاب بنالید
چشیانه سرائید در آستان خرابات

بخیلان وحسودان، جمع زاهد نادان
به ارمان نباشید به پایان خرابات

پریشان نسازید تن خاکی خود را
گرائید به حقیقت با روان خرابات

یقین وصل بیابی اگرعشق نمائی
بدل جای بداری دلستان خرابات

نمیرید، که گرنفس بدستان بگیرید
شیر عشق بنوشید ز پُستان خرابات

زمردان خرابات سراهنگ خوش آواز
«هدایت» وار میگفت، که جانان خرابات

کش و فش

بین دلبر سرشار ما روان به کش و فش
مغرور حُسن و بالب خندان به کش و فش

دلباختگانش یکی بیتل یکی کاکه
باموتر تکسی پسش روان به کش و فش

آن بیسواد که منصب جنرالی مقامش
گردیده از تناول دوران به کش و فش

بقال طمطراق میکند به مشتری
خواهی بجز وگرنه برو بان به کش و فش

با عجز بیآمیخت هدایت که عاقبت
شاید رود بجانب جانان به کش وفش

عطرافشان

میده، میده نازنین رخنه درجان میکنی
مرغ دل بریان سپس خانه ویران میکنی

خون به شیشه میکشی عیش میدادی مدام
عاشق بیچاره را واله حیران میکنی

تن بباران میدهی رقص عربان میکنی
این چنین دیوانه را مست و نالان میکنی

ازوفا دم میزنی شعر عشق سرمیکنی
چرخ میگیری ز زلف عطر افشان میکنی

با بهارانی دگر چون بهارانی دگر
پستهء لب مشکنی خنده باران میکنی

نازبرگل میکنی پندکش بومیکنی
شبنم چشمش زشوق رقص رقصان میکنی

چون بپایت میرسم چشم میپوشی بخشم
زیر چادر نازنین چهره پنهان میکنی

نشنوی ازمن سخن کی سخن رانی به من
بررخ ما دایما قهر وعصیان میکنی

هرچه دلگیری زما مایلم جانانرا
«هدایت» راهم فناهم جاویدان میکنی

بالامکان بیائید

ای عاشقان و مستان با کیف وکان بیائید
فارغ ز قید دوران فارغ زمان بیائید

یك سقف آسمانی ازعشق ناب سازید
باران شوق گرید برما عیان بیائید

ای اهل عرش صادق آزاده گان شایق
اندرمکان عاشق بالامکان بیائید

با رستگان شیدا، لیلا و چون زلیخا
پیری ز عشق مولا اما جوان بیائید

با حوریان مهوش با خنده های دلکش
با وعده های وصلت چشمك پران بیائید

از یارك حمیده یك عمر زجردیده
باقامت خمیده سرو روان بیائید

همپای یار باشید همرای یار باشید
باجسم نرم دلبر بازیکنان بیائید

باسواره های مشتی دیوانگان دشتی
با لشکر محبت شور شکنان بیائید

درخلوت«هدایت» مستی کنان بیائید
ساغر بدست وآری کاکل پژان بیائید

بیاران علم بردار

غزل خواهم که سردارم بیاران
بیاران علم بردار افغان

به آن مردان میهن دوست و صادق
به غمخوران و غمداران دوران

به آنان، که زمام را دوست ندارند
مراد شان فقط خدمت بافغان

پدرها شان به استقلال مُردند
مگر آنها بجنگند با خاینان

باآن خائن،که ملیت گوید و بس
باآن خاین،که درسمت خودش خان

باآن خائن، که خاك خود فروشد
غلام غیر و پول است و لب نان

برای قبضه برخوان غریبان
خاك افغان نمودند چو بیابان

بسوختند خرمن عفت زنان
بخاك وخون کشیدند پیر و طفلان

اگر دختر به جر خواند نمازی
زبانش را ببرند ازدل وجان

نه این کافر دلان دانند زوجدان
نه انسان باشند ونه اهل وجدان

ز پشاور به چاریکار رسیدند
پس ازبوسیدن پای پاکستان

گمان دارند که سلطانی نمایند
به شیران وسرخاك خود شان

گمان دارند، که بزور بر غریبان
مگر قایم نمایند تخت سلطان؟

گمان دارند به پول اجنبی ها
شاید صاحب شوند دیار مردان؟

علفچر بازمین کشتی نابود دریدند بره ها راگله گرگان
زنان ازخانه برون کی توان رفت ز ترس دُره اوباش و نادان
یتیمان لرزه بجانند و گریان که مُلك شان به حُکم غیرافغان
الف را از مسلمانی ندانند بکابل نام نهادند کافرستان
نمیدانند ز تاریخ دلیران که جان دادند ونگریختند زمیدان
فراموش کرده اند محاذ خیبر بیاد شان نمایم روزپسان
همین ماها نبودیم پُشت انگلیس فرارمیکردی ازما به هندوستان
همین پشتون وتاجیك بودكه دیروز دویدند پیش تانك اجنبیان
چرا صبور گشتیم و شکیبا ؟ شاید که دشمن مادارد افغان؟
اگر بیراه پشمان گشت و روکرد ببخشیمش برسم بابه کلان
اگر بیگانه برما حمله ور زد زن ومرد میشود چون شیرژیان
به مکناتن چه درسی داده بودیم دوچشمانش به اکبرمانده حیران
نفاق مان میان خودمان است ندارد ربط به پاکستان وایران
اگرچار دسته خائن پشت زرشد دگر ها بهرمیهن جان دهد جان
هزاران بیوطن، آواره، حیران دل شان بهرمیهن خون چکد هان
به میلون ها غریب خلق افغان توگوئی خشك وخاموشندهمین سان
جوانان و دلیران وطندوست تلاش شان کنون اصلاح نادان
ماچو آتش میان خود فروزیم دشمنان خوددگردرچورو چالان
فقط چند روزدیگر صبرداریم تجاوز دفع کنیم خائن به زندان
یقین دارم که وقت اتفاق است همه ازکرده ها هستیم پشیمان

عمرخواهد«هدایت» از خدایش
که بیند خلق افغان خوش وخندان

حمـــد

خداوند چطور است ز عـقل مـا بدور است
صــــدایت شنود او اگـــر دور به نور است

خداوند لامکانست همیشه جاویدانست
سـازنده‌ء زمـانست خبـر ز اهل گـور است

نمی بینی جـمـالش، نمی شنوی صـدایش
قدرت اش بین صفاتش رحیم است وغفور است

اگـر مـرد وفـائی پُر از صدق و صـفـائی
بهـرفـعل و زمـانی به ذهنت درخطور است

صفاتش گفته اسلام قرآن است ازاو کلام
ز آغـاز و ز انجـام عـالم از هرامـور است

کـه درکشف خدائی بوصلش مـدعـائی
اگـر یقین بیابی، بهرچیز در حضـور است

بســویش تو روانی ازین دنیـای فـانی
طریقت را تودانی به علم ساینس جور است

شب معراج محمدﷺ کـه دروصلش درآمـد
خودش نورخدا بود همین رمزش ضرور است

گذشت

ازنظردلبرحـمـیـده گـذشت
پس ندیدی و خرامیده گذشت

من بماندم الم و درد هجـــر
ظلم را یار برگـزیده گـذشت

انتظارم به انتـهـا نرسـیـد
فصل شباب در سپیده گذشت

همه آوان شبابم چو مغیل
نمی از آب ناچشـیـده گـذشت

دل انتظار دیده دانســتــه
گرچه از عاقبت اندیشه گذشت

بزیر افـتـاب روشن عـشق
پوست خویشش تنم دریده گذشت

نوجـوانی وجـوانی پی هم
اشك چشمان براه چکیده گذشت

به سنگ گـــور«هدایت» نگری
کــه نامــراد بنالیــده گــذشت

نااهل

یکی شاه پرسید ازشاهان افغان
که خواهم کشورم نامم به ایران

شه نااهل افغان بی تعمق
بگفتا هرچه میخواهد دلت ، هان

ز آریانا بخاطر چیزی گرداشت
نمیداد نام ملکش را به ارزان

ز دست اینچنین شاهان نادان
ندارد ملك من چیزی بدامان

نه درعمران آن کوشش نمودند
نه سعی بهرحفظ جان مردان

قومی را برتری دادند به قومی
نمودند خلق را دست وگریبان

دوتا حرم سرا داشتی به پغمان
مگر پغمان همان ویران ویران

اگرگوشهء شهری بود چراغان
هزاران قریه بود تاریك و ظلمان

سرك ها را جز آبپاشی نمودی
به قیرریزی ندادی پول فراوان

ز جهل وبی سوادی بودی آگاه
برای چیدنش پوشیدی پلکان

اگر دست «هدایت» میرسید هان
به تیغش میکشید میکرد بریان

شهیدان زنده

کشور خاك تودهء دارم — رنگ و روی پریدهء دارم
همه پیر است وکودك معصوم — جوانخاك خفتهء دارم
ز گورستان وطن شوربخاست — که جوانان مردهء دارم
درمیان خوشدلان وصادقان — بیسوادان لودهء دارم
جای میوه به سفرهء غربا — توته نان چکیدهء دارم
گوشه های وطنم گرنگری — مادر داغبدیدهء دارم
آنقدر مُرده و نامش باقیست — که شهیدان زندهء دارم
میان یکهزار یاغی وکور — یك جوان حمیدهء دارم
بغم کشورم سرشته تنم — سینهء آبدیدهء دارم
زیر هرکپهء باقی زنفاق — عالمان رمیدهء دارم
بدست سنگ وچوب جاهل خود — سلاح های ثقیلهء دارم
سرمیز صلاح میهن زار — سگان بی غلیدهء دارم

شور«هدایت» ازعشق وطنست
قلب بغم طپیذهء دارم

خاك بسر

ماخاك بسرملت بیچاره تر بینیم
افسرده تر ازخار وخس روی زمینیم

ازدست یکی مشت غلامان واجیران
بی باغ و بن و بند آب و تاك وزمینیم

درساده گی طبع و صفای دل وغیرت
انگشت نشان ملت دنیا به یقینیم

آن مشت اجیری که زماطایفه ها ساخت
خوب حافظه بودش که پُر صدق ترینیم

درحرص زراندوزی چه پروای وطن کرد
کی فکر به ناموس کند زار و غمینیم

ازجمله هزاران جوانی که وطن داشت
امروز به یك دستهء دیوانه قرینیم

صدجاهل ازکار فتاده بغم ملك
همواره پی جنگ و جدل یکسره بینیم

گفتم پدرا! بازگذار توپ و تفنگت
گفتا: زهمین وظیفه معشیت میکنیم

مایکدل و یکپارچه درپنج هزارسال
امروز بجان هم و با بغض و به کینیم

صدحرف دگر باب همین مردم مظلوم
دارم کسی ازمن نشنو دست ببینیم

چندانکه که«هدایت» سخن نغز نداند
تکرار نویسد که اینگونه چنینیم

چرا مجبور مائیم

بنام مُلك خـود مـغـرور مـائیم
پی عـمـران آن چطور مـائیم

اگر صاحب مقام و منصب هستیم
بنام این و آن درچورمـائیم

ز فقر وجهل و تبعض و صداقت
به قـتل همـدیگر پُر زور مائیم

اگـر بادار اشـارت دارد از دور
دولادرسینه دست حضور مائیم

نفاق وکینه شوق و ذوق ماشد
نمیدانم چرا مـجبـور مـائیم

ز بس اسلام گـفـتیم و نکردیم
گنهکاران رخ کـمنور مـائیم

زمـانی مـقـتدر بودیم هرجـا
کنون پا رفتـه و کمزور مائیم

چه شیرین میوه های ملك ماداشت
کوباغ و کو زمین؟ بدخور مائیم

شکستیم دست و پایی همدیگر را
سـراسـر مـردم ناجـور مـائیم

نه خط داریم و نه خواندن توانیم
نود در صـد تمامـاً کـور مائیم

فـقط جنگ است خوی وخصلت ما
مگرحیـوان سرور شـور مائیم

تمدن درکـجـا و مـا کـجـائیم
عـقب ازهرکی در تنور مـائیم

به این دلخورم و درخون نشستم
کـه آمر بر سر از دالخور مائیم

نه تیـزرفـتـار سـازیم نه سـوزن
فـقط آقـای رینگ و بور مائیم

ز جـور خلق مـسـتی مـینمـایم
شـتـابان درپی انگور مـائیم

خـداوندا!«هدایت» کن تومـارا
کـه اندر ظلمت و درگـور مـائیم

شکست و ریخت

درسینهء من ایندل ویران شکست و ریخت
بشکست به میزانی که نتوان شکست وریخت

از نعمت جهاد جوانان وطندوست
کاخ کمونیزم ازین جهان شکست وریخت

درجنگ کرسی بین رهبران پوچ مغز
پیمانه و جود جوانان شکست وریخت

مشتاق پول فراخت آتش نفاق وزان
بین کشورافغان خودچسان شکست و ریخت

سیلاب خون گرفتی خراسان زمین چرا
بس آبروی دختر افغان شکست وریخت

گوئی بنام ملیت و سیستم بجان هم
شیرازهء فامیل مگر چنان شکست و ریخت

پنجابی و سندی زما غلام گرفته اند
ترس ازقشون جنگ پتانان شکست و ریخت

نی بعض مذهب است ونه تبعیض سمت و قوم
بادست کار اجنبی دوستان شکست وریخت

حاصل چه شد بجز ز تباهی و دیگر هیچ
چتر سر بیچاره یتیمان شکست و ریخت

احساس درد باعث این شد که «هدایت»
صدخامه خونین به این بیان شکست و ریخت

نمی کنم

من نوکـــری نوکـــر نـوکـــرنمی کنم
لیـــلام مُلك خـــود پی دالر نمیکنم
آزاد مـــینویسم و کـــسبم نوشتن است
من رهزنـی عـــفت خـــواهر نمیکنم
گـرآب حـیـاتم شـده مـیـرم ولی هرگـز
انـــگـور دزدی بـاغ بـرادر نمـیـکـنـم
ازظلم دیگران اگـــر آباد مـــیشـــوم
من تاج عـــاجـــزی زســـر بدر نمیکنم
خـیـر است اگـر امـروز بهـجـران بسـر برم
مـــهـــر وطن زخـــانهء دل در نمیکنم

خدمت ز صدق بهروطن میکنم بالله
من ضایع وقت خود به سیم وزر نمیکنم
جانم فداکنم شکنم دست تجاوز
پروای خائن گرچه برادر نمیکنم
ازپا شدست مادر میهن بدوش ماست
خنجر فروبه سینهء مادرنمیکنم
گرطاقتم کشد تك و تنها بدست خود
خاکم زجنت هشت کمتر نمیکنم
غلطانده ام کاخ ستم هرزمان بزور
من رعیت به سلطنت خر نمیکنم
باجامهء پلاس فقیر درعشقم
عجز است را حق که شور و شرنمیکنم
من تند می نویسم و سرشار عاشقم
شعر توصیف کس بدل ازبر نمیکنم
این داغ ها نوشتم آتشم نشد خموش
گوئی که انجمن به شعر ترنمیکنم
دور از دیار و مادرم آخر شد عمرمن
برمرگ خویش چشم کسی ترنمیکنم
کی گفت جاهل پی خائن که بعد از این
باخون آدمی شرر اخگر نمیکنم
جام «هدایت» هرشبش ازغیب میرسد
فریاد برای ساقی کوثر نمیکنم

رباعیات

این مـــرغ دلم درطلب دانهء تست
مدیون جفا پیشه گی دیرینهء تست
گـــرتا ابدش رحم نیـــاری بدلم
بازهم دل مـــا زیر پای کـــینهء تست

دیوان قـضاوت صـحیح یا سـو نمود ؟
فـرمـان عــفـو کـابلیـان لغـو نمود
نـفـــاق بداد و باد و باران آورد
تاپاك بسـازد کـه سپس عـفـو نمود

ترسم کـه بپای خـود بپیچی توطناز
زنجـیـر سـیـاهء سـتم آن زلف دراز
پس رحم بداری وپشـیـمـان گـردی
نادیده بحـال عـاشـقت کـرده ئی باز

آیا که غمم برون ز تن خواهد شد؟
آیا کــفنم ســان وطن خــواهد شــد

آیا که سلاح همه فلج شد به ابد
آیا کـه چمن مـشك ختن خـواهد شـد

باد آمــد و زلزله و طوفــان آمــد
قـهـرو غـضب الهی اینســان آمـد
دســتــان نفــاق دامن افــغــان بگرفت
صــرف توبه بدرد شــان درمــان آمـد

سرمایهء من سینهء آبگینهء تست
آتش دهان و بوسـهء کـومـهء تست
خــواهم ســرران نرم تو خــواب شــوم
فکرم بخــیــال عــشق دیرینهء تست

غــمــدار غــریبــان ســتــمــدیده منم
ســبود از دهء مــردم رنجــیــده منم
ای کــاش، کـه زجـر و درد خلقم برود
تامــســت صــدا زنم کــه آبدیده من

باشد، که جهالت ز دیارم رهی شد
باشد، که دگر پشتون وتاجیك یکی شد
باشد، که تعصب زمیان رخت ببست
باشد، که خیال من زغم خالی شد

ایکاش ست طلا وروی تختی نبود
سی دست لباس و هوتل ومستی نبود
آرایش ساده بود و خویشان قریب
طوی کردن یار ما به این سختی نبود

بامهر معجل چه کسی قایل پیش ازشوی دخترش بآن مایل بود ؟
اوخانه بنامش بقابله بگرفت جایی که درآن سهم همه فامیل بود

بعد ازسرمن پنچ جمعگی درکارنیست روزچهل وسال وعیدی اصرار نیست
اعمال من همراه من است بس وخلاص ازمردمان رفته دگر اخبار نیست

باشد که رباعی بسرایم همه روز ز آتشکده دل بنویسمش به سوز
ازانجمن کبك به دشتان هجر از انتظار یار، که میدارم هنوز

دیشب سخنی نغز نشنیدم زپدر گفتا! جلوچرخ نشین مردی اگر
چون رد نتوانی ستم گردون اگر باچرخ بگرد وچرخ خویشت بنگر

ازکاغذ تقدیرچه کس گشته خبر؟ وز دوزخ وبهــشت بروی کی اثر؟
تادیرنگردد بتــو تدبیــر بکن تقـدیر خـودت بگونهء خـود بنگر

بازی زمان چون ناتوانان نشوی ازسـخنی گـردونی هراسـان نشـوی
نامرد، وطنفروش وبی هنر یقین مــرد چای شیــرین ونان نشـوی

این دشت زمانی پُر شقایق بودست خلوتـگه دیدار دوعــاشق بودست
چون میل بدریای خروشان دارد یعنی بسوی خرمی شایق بودست

تاچند بروی همدیگر تیغ کشیم تاچند بمرگ غلفـه ها چیغ کـشیم
برخیز که این نفاق را بیخ کشیم موی سر دشمنان خود تیغ کشیم

یك دور جوانی و شباب بود مرا کوته پُرعذاب وچون حباب بود مرا
پرسم زخدایی بی نهایت مهربان درروزمحشرش که حساب بود مرا

تقدیراگـر فعل مـرا اسـرار است پس کوشش وتدبیرهمه بیکاراست
آزمون زندگی شیوه رفتار است کج میروی یاراست ترااختیار است

ایکاش، که درعالم هستی نبُدم نـالان دربلندی و پســتی نبُــدم
آرام بُدم ازشــرر وشــور آدمی پای طلب باده ومــســتی نبُــدم

انگار که دل راه خودش میابد
راهی به ره پیچ وخم عشق شدست
حرف تصوف به سینه اش می بافد
یعنی که معنی عشق را مشگافد

باد آمد و بادوچشم گریان آمد
از زلف تو پرسیدم و ازبوی تنت
فریاد کنان خیلی پریشان آمد
باخاك ببالا شد و حیران آمد

باد آمد و از سمت شبرغان آمد
بگذشت ز بامیان بکابل برسید
آن دُخت هراتی مست وخندان آمد
هم ساغرش از دره های پغمان آمد

شیرین دهنت پستهء خندان گلکم
از بیم رقیبان بتو رو میآرم
آن طرهء زلفت چوشبستان گلکم
میدار پناهم بین زلفان گُلکم

قانون بقای جاویدانی عشق است
صدکاسه می ازساقی عشاق بنوش
دوران جهان وزندگانی عشق است
چومایه عیش وشادمانی عشق است

آغوش نفیس یارجانی عشق است
پیوند نگاه یار مشکن به ابد
دیدار دوچشم ارغوانی عشق است
پیمان وفای جاویدانی عشق است

درباغ بدن میوه رسیدهء او
خواهم به لب و زبان خود مزه کنم
پستان سفید وگرد و آبگینهء او
ترسم،که لبم تیره کندصفحهء او

روزی دل مارا خریداری بودست   آغوش نفیس، بوس وکناری بودست
این چشم سپیدم که براه مانده کنون   مخمور دوچشم یك نگاری بودست

از مغربیان جُسته جدایم بکنید   زنجیر عشق لیلی بپایم بکنید
دیوانه و مجنون حقیقت سازید   درکوچه های کابل رهایم بکنید

بنمود نمایانم اگرجان جگر   آن جفت صدر،جفت لب وجفت نظر
تاشام زفاف جان رودازسینه بدر   با انتظار دیدن آن جفت دگر

درمجلس عاشقان صدایم بکنید   پاکوبی ورقص هم برایم بکنید
بشکست دلم ازجفای یار قدیم   پیمان ببندید و وفایم بکنید

درکابل نازنین گدایم بکنید   با قوت و پُر سوز صدایم بکنید
تازجه برآرم بوطندار عزیز   کز درد نفاق خود رهایم بکنید

درمنزل عشق راه فنا خواهد دل   ازمُلك فنا روبه بقا خواهد دل
باید رد پایی قیس را دریابد   زیرا، که نشانی ز خدا خواهد دل

ازباغ وچمن چیده جدائیم بکنید   دروادی ودشت وکوه سرایم بکنید
مارابگذارید وپی خویش شوید   یك لاله سوخته دل صدایم بکنید

یادآمد ومست وتند و پیچان آمد
بابوی صنم ز باغ و بوستان آمد
آغوش کشید مرا و پیغام بداد
خوش باش که یارت زبدخشان آمد

هستان تجاوز ز دیارت بشکن
کلبه های محقر و وطندار مفگن
تبعیض ملیت وسمت یکسو بگذار
ازلسان ومذهب بکسی طعنه مزن

از نوبه میهن خویش زاده شوآخر
همکار غریبان ستمدیده شو آخر
تاچند غلامی نوکر غرب کشی
درخدمت دیار زپا رفته شو آخر

ای زاهد خود بین ازتو قریب تریم
سرشارخدایم وخوش نصیب تریم
توسجده عفو کنی وماسماع شوق
چون رسید بدستیم دگرحبیب تریم

دوبیتی ها

من افغانم تاجیکستانی نیستم
ازکـجـا و سـزا و ثانی نیـستم
ز افـغـان ملت و پرچم و ستم
ز خلقی ها و از اخوانی نیستم

از آن آدمك های فانی نیستم
سراپا دردم و درمانی نیستم
بمیرم شعـر من ماند صدایم
کبـاب آب زنده گـانی نیستم

بگریان جگر کـارم نمیشـه
اگـر بنویسم اظهـارم نمیشـه
نگیرد گوش نخواند خط زمن او
توگـوئی همـوطن یارم نمیشـه

خـود افـغـان پی آزار افـغـان
خـود افـغـان خلل درکار افـغـان
خود افغان اگر دلسوز خود شد
خـودافـغـان گـره بردار افـغـان

فـدای دامن پاکت شـوم یار
فـدای چادر گـاچت شـوم یار
نمی یابم مـثـالت درجـان من
که افغان دختری خاکت شوم یار

پرستوی منی هرجا که استی
بدنبـــالت روانم لنگ لنگان
پروبالم شکستی رفتی، رفتی
که رفتی ازبرم ازدل نرفتی

جهانم جمله ویران گشته امروز
الهی رحم کن برخلق مظلوم
وطندارم به گریان گشته امروز
افغانستان گورستان گشته امروز

الا دختر، که چشمت گشته پاره
تو افغان دختری عفت نگاه کن
خـــدا داند به من آئی دوباره
که درفرهنگ ماچاره نداره

به پشتت میروم دلبر دمادم
اگـــر آواره از ملکت روانی
دلم بردی به رفتــارخم وچم
بدنبـــال توام من آنچنان هم

یکی عاقل رُخش بادیوانه کرد
بگفتش محفل عقل توکوته است
چه چیزی ازجهانت بیگانه کرد
نشاید سردل آنجا لانه کرد

کمال عاشقی هجران دایم
وصالت گر میسر شد بدنیا
مناعت باوفا پیمان قایم
دگر عاشق نه ئی، سلطان ظالم

خیالم قسمت افغان غمست غم
شکایتنامهء هرمرد افغان
همه باداغ وبی داغش کم است کم
ز افغان مسلمان است دمادم

چرا خواهش بسیار انعطاف کم
چه شد گردست همکاری بدادیم
چرا کشتن بسیار ومعاف کم
نمودیم کار بسیار وگزاف کم

نویسم خط برای یار هرروز
شکایت دارمش هربار هرروز
دل بیچاره ام واپس بمن ده
زمن روکردی با اغیار هرروز

قلعهء ظالمان ویران بادا!
جگرخون، چشم شان گریان بادا!
که بااولاد افغان بازی کردند
سزاشان ازلب قرآن بادا!

مرا زین پس جهان واژگون به
به سوگ میهنم دل غرق خون به
برفت سرمایهء ملت بتاراج
سروطنفروشان سرنگون به

شریك شام غمناکت شوم یار
تو لیلی قیس بی باکت شوم یار
تو مُردن خواهی و بی عفتی نی
بمیرم غیرتت خاکت شوم یار

دلم مایل بخوبان گشته امروز
شمع جانم فروزان گشته امروز
چوفرهادهمچومجنون همچو یوسف
خیالم ماه تابان گشته امروز

چراافغان ستان کردی سیاه بخت؟
بجان هم نمودی برسرتخت؟
که رحمان و رحیمی و غفوری
چرا با ما گرفتی اینقدر سخت؟

دلم بیمار و درمان خواهم آخر
زدربار خداجان خواهم آخر
که یاغیها چوانسان ساز وگرنه
اثر درآه افغان خواهم آخر

کجا فکرنگارم میتوان کرد ؟
کجا تاب و قرارم میتوان کرد ؟
وطندارم در آتش سوزد و من
توگوئی پُشت کارم میتوان کرد ؟

شکستم توبه رفتم پُشت خوبان گناه کردم خطا کردم هزاران
غفوری تورحیمی تو ببخشا نمایم توبه بندم عهد وپیمان

فقط وجدان من کافیست امروز که آزارم دهد برسهو دیروز
ز جورت ترسم و دورم نگهدار خداوندا! رحیمی چشم میدوز

کدام شاعر زچشم تو نگفته؟ کدام عاشق زجورتو نمرده؟
یکی شاعر غمگُشته منم من به وصف تو عمر بسمل نشسته

دلادرمان مجو کیفی ندارد محبت پیشه کن ضعفی ندارد
تو ویران مسکنی معمار تو غم به جور یار بزی حیفی ندارد

چه کردی آشنایی ایدل، ایدل ز ما داری جدای ایدل- ایدل
مگر عاشق شدی برخوبروی که بسمل می نمائی ایدل- ایدل

چه احوال وچه حالی ایدل- ایدل نه پرداری نه بالی ایدل- ابدل
گرفتاری بدام عشق اگرتو بدانی در زوالی ایدل- ابدل

به قید غم گرفتاری تو ایدل به دایم زار و بیماری تو ایدل
رها کن پُشت عشق و عاشقی را هزار کار دیگر داری تو ایدل

توکه کاری محبت داری ایدل به هرقسمی صلاحیت داری ایدل
به امضاء میرمان مکتوب هجران به دلبر گرچه الفت داری ایدل

بیابان گردیها برمن اثر کرد — خیالم را تهی از بهر وبرکرد
دلم ازحال بسمل جان بدرکرد — کسی او را ز معشوقش خبر کرد

الا تقدیر برمن مهربان شو — تو ای تدبیر دایم پیٔ آن شو
که خدمتگار مادر باشم هردم — خدایا برنیاتم سایبان شو

اگر دوبیتی گویم کاربمانه — غریبی و تلاش رزق و خانه
اگر کار کنم وحرفی نگویم — غم مُلکم دلم را میسوزانه

چه میپرسی که احوالم چسانست — نگاه وحشی ام هرسو دوانست
جور غربت چنانم کرده گوئی — بدایم چهره ام زردو خزانست

پی افغانستان بودی بهاران — که باز خُرم کند گلزار و بوستان
چورفت آنجا بدید هرسو بیابان — سرش خارید، که شد بیوجه نالان

جمعراتی نداری بهرمستی — اسیر مُلك کافر گر شدستی
چو اذان محمد نشوی تو — کجا طرف زیارت گفته رفتی

چرا استیم ذلیل ماجای فاخر؟ — چرا بیکاره استیم جای ماهر؟
مگرعقل سلیم دادیم به ساحر؟ — که دربند نفاق استیم زماهر؟

فغان و ناله‌ء بسیار دارم — ز دست و پای خود هربار دارم
گلویم میفشارد او به قتلم — چرا فخر به دشت و خار دارم

همی دارم فـغـان ازچرخ گـردون
که تاکی خلق افـغـان است جگرخـون
بسـوخـتی خـرمن عـمـر جـوانان
همش بی خانمان کـردی ومـجنون

دلم خـواهد، کـه ازیارم نـویسم
زشـام مـست و سـرشـارم نـویسم
چو امواج غمست خاطر دگرهیچ
ز روزو روزگـــارم مـی نـویسم

همـان به کـز شب تارم نـویسم
بیــاران حــرف تکـرارم نویسم
غـبـار غم ز رخـســارم زداید
اگـر بدوست غـمـخـوارم نویسم

سراسر کـاسهء غم گشـتـه ام من
میان گل جو شبنم گشته ام من
چکیـدم برزمـین و کس ندانست
که مُردم ازجهان کم گشته ام من

دوچشـمــان شـرابی داره لیـلی
دو زلفــان تنابی داره لیـلی
دلم بشکست و دنبال رقیب رفت
به ظلمش کـامـیـابی داره لیـلی

ززیرخــانه دویدم به ســراچه
صلاتم رفت ز پغـمـان تا قـلاچه
زنان بی عـفت و مـردان بکُشند
پناه ده خــالقــا اطفــال چوچه

بپـرسـیـدم ز دیوان تفنگچـه
چرا خـون می کنی نامـرد کـچـه
بخندید، که نه زین مُلکم نه پروا
کنم برپیــر و برنا و به بچــه

یگان وقت شعـر من جاری نمیشـه
به مجلس حرف من کـاری نمیشه
چنان دل مـیخـورم رنجـور مـیشم
توگـوئی بامن هیچ یاری نمیشـه

دلم بیمار شد ازحرف بسیار
گمانم شیمه درجانم نمانده

نوشتم، خواندم و گفتم من ازیار
بمیرم یارگفته،گفته تکرار

الهی تا بکی بیچاره افغان
بسی آواره و بی خانمان شند

پریشان باشد و باچشم گریان
چه شد گر او بغربت ندهد جان

شراب ناب میخواهد دل ما
بروی سینهء نرم صنم جان

شب مهتاب میخواد دل ما
دوساعت خواب میخواهد دل ما

آب انگور میخواهد دل ما
کنار جوی وبادلدارخوش خوی

ز دست حور میخواهد دل ما
شب پُرنور میخواهد دل ما

چشم مدهوش میخواهد دل ما
میان مطرب و ساقی به مستی

طرب درجوش میخواد دل ما
لبی را چوش میخواهد دل ما

یار روپوش میخواهد دل ما
به چشمش مستی میخواهد ببیند

شبش دردوش میخواهد دل ما
لبانش نوش میخواهد دل ما

چرا بیچاره استم این زمان من
نه یاری دارم و نی وقت جُستن

سراسر کار استم پُشت نان من
گرفتار استم بی خانمان من

چرا دروصف خواهر کمتریم ما
یکی کی گفته ازکارکرده هایش

چرا فخرفروش ضعف پروریم ما
برادرهای خورده منکریم ما

لباسم شسبته یی بیچاره خواهر
تو آشم پُخته یی بیچاره خواهر
کم از مادر ندادی مهربانی
بداغم مرده یی بیچاره خواهر

فراقت میکشد ، جان برادر
تبسم هایت ارمان برادر
پتونی خواهر نازمنی تو
گل زندان هجران برادر

بیائید تا سرا صلاح بگیریم
قلم دردست چای سلاح بگیریم
وطندوست ومسلمان برگزینم
رهء دریا پس ملاح بگیریم

خیالم قحطی دختر سرماست
وگرنه خوبرویان رسو هرجاست
برنج ها برسرم زیاد میشه ازماش
جوانی رفته رفته باد فناست

چرا سهو و خطا میداری ایدوست
دلم را زیر پا میداری ایدوست
نمیدانم چرا قهری توبرما
به ما ظلم روامیداری ایدوست

هوا درسر چو عنقا داری ایدوست
بدرگاهت گداها داری ایدوست
فتاده دانهء دل پیش پایت
براهت دانه ها داری تو ایدوست

کجائی دانه و دامم کجائی
میم ساقیم و جامم کجائی
بدور از تو دلم آرام ندارد
انیسم سرو گلفامم کجائی

عمر دایم به پیش آرد سپاهش
بکوشش نتوانی گیری راهش
که دادی مُلك دستت را برایش
بکوش تا نام خودداری بجایش

نفس انسانی کند هرکار کج   کار کج را آله و افزار کج
نجار و گلکار خراد و خیاط   چار بر سر کلاه و دستار کج

خلق الله با تفاوت ساخته شد   مرد و نامرد درمیان آمخیته شد
خوشخوی وخوش قلب زبانت نرم دار   مظفر هرکه پیٔ این گفته شد

تاکه بینی خیله امروز کاکه است   جیب پُر زردل خرچش چوچه است
زور گوی است و غروفش میکند   وقت جنگ اش چو زنان زچه است

درغم دنیا مشو، جان پدر   عیشت از سر دور کو جان پدر
مردباش و خوش بگو و خوشبزی   کاسبی کن علم جوجان پدر

گر به نامردی قابل گشته ئی   گر ستیزی دانی جاهل گشته ئی
گر مراد دل ستانی نرم باش   فکرکن عمریست ساحل گشته ئی

تفنگداران مُلکم کردم اینسان   یکی تبعیدی مردی بین زندان
بزندان هجر از خلق افغان   خوشا گدا شوم درده افغانان

چومجذوبم من ازعشق و صداقت   بدنیای غم و دردم قناعت
زبانم بسته با مهر است و الفت   نه میخواهم شمارم جرم و خیانت

دوسه گفتار عشقی میکنم من   بکاغذ سیاه مشقی میکنم من
اگر از روی طالع یاربینم   دهانش بوسه شرقی میکنم من

تو ای زلفـان طلایی ای فـرنگی بادوچشـــمـــان آبی و پلنگی
تو کـافـر دل مـرو دنبـال رقـیب مکن باین گـرفـتـارت دورنگی

نه بوت دوز بودم و نه مـایل آن شکرگـویم خـداجـانم ز دوکـان
نمی خـواهم بگویم کـاسـبی بد چه بهترهرکس داشت کاری که خواهان

دیوسـان وطنفـروش افـغـان نمود آواره ام غـریب و حـیـران
دل مـشـتـاق صحـرای وطن را با آب خـون برُفـتی زان بیـابان

لبـاس مکتبش سیـاه چادرگـاچ دورخسارش چویاقوت کی دهد ماچ
دوسـاقش از جرابش می نمود لچ بخیـالم گفت هند و مینمود ناچ

هـزاران بـار نمودی دپ و دربـار مـرا دیدی و رفـتی تو پس کـار
مـیدانم دوست مـیداری مـرا لیك حیـا و شرم داری خیلی بسیـار

تو با مـا جنگی گـشتی یارگلنار مـــرا دیدی و رو کـــردی بدیوار
چه بددیدی کـه ازمـا دل گـرفـتی به عشـقت هرچه خواهی دارم ایثار

جـوانی چه خیـالهـا داره ایدوست لب و جـپـهـا کـمـال ها داره ایدوست
بـه فن عـــاشـــقی باخـــوبرویان به سینه دل مـدالهـا داره ایدوست

روز نوروز کیف وکان می گرفتم سرود میخواندم میدان می گرفتم
ز سبزی چلو از دست پُخت مادر میخوردم دستم دندان میگرفتم

سوی آسمائی چالان می گرفتم
سیل جنده سخی جان می گرفتم
نوروز با برکت بهـــرمـــردم
دعا میخواندم ایمان می گرفتم

چی یك دور جوانی داره دلبـر
چی کـالای افـغـانی داره دلبـر
مسلمان نمازخوان و قـرآن خوان
چی یك روی نورانی داره دلبـر

کنارم صـد خُم ازمی جـور بادا
گناهم بی حـد و مـقـدور بادا
به آغـــوشم نگارست وقـــرارم
الهی چشم شمـست کـور بادا

ز عشق و عاشقی بسیار میگم
به عـاشق پیشگان تکرار میگم
وفـاداری کنید تا سرحد مـرگ
کـه از استـاد دل زینکار میگم

بیـا این دل غـمـدار مـرا پرس
شکایت دار و بیـمـار مـرا پرس
اگـر خواهی کـه سرعشق بدانی
بیـــادرد شب تار مـــرا پرس

سرهارمونیـه گریان می گرفـتم
زیاد مـیـهنم جـان می گـرفـتم
ز مـهـر مـادر و آغـوش مـیـهن
دوبیـتی ها هزاران می گـرفـتم

الا ظالم بســـوزی بین آتش
فـروختی مـرز وبوم خلق سرکش
مـــرا آواره و بیـچـــار کـــردی
نمی مـــانم تراهم با کش و فش

رمـضـان رفت مـه ترك ازگناهان
روزعید است ومستی داره یاران
رضـا حق نخـوردیم نان پگاها
رضـا حق کنون شـادیم و خندان

اگرعیدابنچنین است عیدگر نیست
که بوس دست مادرباپسر نیست
مبارك كس نگويد عيد برايت
ديار غربت هرگز پرثمرنيست

شب و روزم جدائیست های جدائی
شهی غربت گدائیست های گدائی
تنهایی خاصه ذات خدا هست
تنها ماندم تنهائی های تنهائی

پایم درد میکند دارو ندارم
شیمه بپاکی و جارو ندارم
نه کس پرسد زمن نه خود بگویم
رفیق وهمدم دلجو ندارم

یکی مونس به شام تارمن نیست
یکی همکار وهمگفتارمن نیست
یکی ازسوز و آه من نپرسید
یکی غمخواروهمکردارمن نیست

دوتا دختر پیاده درخرامست
کمرها چنگ وسینه ها بکام است
دلم مالش به پشت هردو داره
نمیدانم نصیب ما کدام است

زما برمُلك، مظلومان سلام است
به شهر کابلستان احترام است
بنازم قلب پاك مردمانش
دوئی درمشرب ایشان احرام است

دلم میشه سرتخت بام برایم
بدیدار سرو گلفام برایم
همیشه وعده اش درپُشت بام اس
به شوق عشق سیم اندام برایم

دوچشمان شرابی سوی من دید
تمام درد وغم را ازتنم چید
نه از روی محبت مژه میزد
به قتلم لشکر مژگان بتازید

گذارید نسل افغان باشه وارث — نه جنگید بین هم برای عبث
اگر ازسرآشتی در نیائید — بدانید خاك تانرا برده ثالث

به شیرینی لب بلبل سخن گو — بزیبائی جمال گل سخن گو
همه خوبی که دانی بزبان دار — بوصف دخترکابل سخن گو

الهی تاجهان است غم نباشد — ستمگار و ستمکش هم نباشد
برابر گر نباشد باغنی او — دوچشمان غریب پرنم نباشد

توکه عزم سفرداری بکابل — یکی احوال بلبل بر به آن گل
شب و روزم بگیریانست و زاری — که کابل وای کابل وای کابل

دلم تنگ است و درمانش ندانم — خیال و میل وارمانش ندانم
متاع خواهد از بازار عشق او — که من بازار و دکانش ندانم

سراسر زنده گی یك شام تارست — ولیکن صرف به افغانهای زارست
ز جنگ ملیت و زبان پرسی — زبان و ملیت شان شرمسارست

دیگر شیرین زبانان مرده ای یار — بخونم مینویسم شعر کُشتار
زبان بس شرح اندوه کرده بسیار — خطوط این زبان تلخست وتکرار

چه خوب هوشیاراستندسیل بین ها — منافع خویش جویند از کمین ها
بنام سمت و ملیت یا زبان ها — افغانها را به هم انداخته این ها

دگـــرکـــاگی افـــغـــان نمانده
همه بکیل شده یك جوان نمانده

پشت مهمان دوصدگپ می زنند هان
دیگر مرد های دسترخوان نمانده

خـــرابات و خـــراباتیـــان نمانده
اتن درچمن و مـــیـــدان نمانده

فـقط وحشت و بربریت روانست
نامی ازفـرهنگ افـغـان نمانده

دگـــر آن ملت افـــغـــان نمانده
دگر آن غـیرت و وجدان نمانده

بجــان هم برای پول فــتـــادیم
قـیـمت خـاك و خـانمان نمانده

دگر باغ و گل و بوستـان نمانده
هوای دلکش پغـمـــان نمانده

غـبـار دود باروت است و آتش
صدای شر، شر ومرغـان نمانده

دگـــر پیـــروی از قـــرآن نمانده
بجــز در ذهن غــریبـــان نمانده

بجــورند و به آزارند و غــارت
غـافلند کـسی جـاویدان نمانده

ز شـــهـــرك ها خس دندان نمانده
به دهات قـریه چی کـاهدان نمانده

همه یا سوخته یا غلطیده کامل
بجـــز یك دامن حـــیـــران نمانده

بجانم پوست و استخوان نمانده
برای زیســـتنم ارمــــان نمانده

ز بس درسوگ افغان گریه کردم
بچـشـمـانم آب گـریان نمانده

سفیدی رویت قـربان شوم یار
به سیاهی چادرت گریان شوم یار

توکـه درمـاتم لالایت نشستی
نمیـــدانم چه بر زبان شـــوم یار

ابوبکر دانای باصـــــداقت
عـثـمـان و عـمـر و شـاه ولایت
مـیـان خلق افـغـان آشـتـی آرید
که می جنگند بریاست و صدارت

افـغـانیت بجـز درگـمـان نمانده
شـرافت، غـیـرت و ایمـان نمانده
ز پنجاب آمدند پنجاب پرستان
خـلاص شـد مـردم افـغـان نمانده

شمـا تا کی به زجرید و فـلاکت
به جنگ وکُشت وخونید بهر قدرت
به هم شـانه دهیـد از روی الفت
دفن دارید همـه کـین و شکایت

چه میشدسینه را از رنگ زدودیم
همـــه صـــادق برای خلق بودیم
برای ملت مــسکین افــغــان
تلاش زنده گی بهــتـــر نمودیم

ز پا تا سر همه سرخ وکبـودیم
سـرود جنگ باخـود را سـرودیم
زمانی، دست کشیدیم ازجدل ما
کـه مُـردیم و زپا افـتـاده بودیم

توگـوئی پای مـا افـتـاده ازکـار
چو بینی گـوشـه های کشورم زار
به قـتلیم و بچـوریم و چپـاول
بزور بازوان ریش و دســـتـــار

بدیدار خـــدا رفـــتم شب پیش
بـود واقـف ازحـــال دل ریش
بگفـتــا توبه ازدل کی نمائـیـد؟
کـه من رحم بدارم پیش از پیش

چقـه دوبیـــتی برایت بگویم؟
چقـــه ازقـــد و بالایت بگویم؟
چنان عطرتنت دلکش است آخر
کـه باید ســرتابه پایت ببـویم

ده هاعیداست که شورش اثر نیست
چنان باران ماتم سخت گرفته
به کیف ومستی اش دل رانظر نیست
که عید عاشقان هم عید دگر نیست

به آه و ناله افغان اثر نیست
نه عید دارند نه نوروز و براتی
توگوئی رب زحال شان خبر نیست
بدسترخوان شان چای و شکر نیست

عیدشاعر بچه عیدغم است حیف
بسودای وطن غرق است دمادم
زدوستانش به اطرافش کم است حیف
روزعیدش مثال ماتم است حیف

زمامداران نماز عید گذارند
به فیر توپ و شلیك سلاح ها
که رُکن اسلامی بجا بیارند
به قتل خلق عیدی می نمایند

مادر مسکینم عیدت مبارك
به پیغام خاك پایت بوسه دارم
نشسته غمگینم عیدت مبارك
پروردی چنینم عیدت مبارك

چقدر عیدی نمایم وخوشی ما
اگر از پول می دادیم به مسکین
پیاله جنگی نمایم و میکشی ما
مردی،جوانی نمودیم غم چشی ما

چه آدمهای احمق دیده ام من
سراپاشان شریر و فتنه انگیز
باخنده های بق، بق دیده ام من
مثال سنگ چقمق دیده ام من

پدرجانم تواضعت بنازم
همان روزیکه من بیمار بودم
خوی زشت خم ابرویت بنازم
تپ و تلاش به دارویت بنازم

بعضی ازپدران زشت خوی استند
اما دردل حلیم و لوی استند
به اخلاق پسر درکار وکوشش
انتظار نکاح و طوی استند

عجب یکمرد عاشق پیشه استم
بی روزی مگر هزار پیشه استم
به عشق و عاشقی هم ساغردل
مسلمان هزار کیشه استم

خدایا یکدل روشن به من ده
پُرازعشق وشور وشیون به من ده
تن آبدیده آهن به من ده
ز افغان زجر گیر راساً به من ده

یکی دوستم زاوصافت بپرسید
چسان است اوکه دنیایت بسائید
زرشك ایندل نگفت حرفی برایش
مبادا از پست کویت شتابید

دردل را بروبم بست دلآرام
دهان شکوه بگشود سرو گلفام
نگاهش از تغافل سوی ماشد
دویدم من زراه چشم بادام

شاعری هم چه عالم داره ایدوست
خیال و وهم و ماتم داره ایدوست
روی برعرش و بازآیی به مستی
کیف وکان وشب غم داره ایدوست

به او گو کز دل بیمارت آید
زرسوائی و شام تارت آید
نه باغافل زعشق وعاشقی او
که بردرد و غم زارت فزاید

بجورت روزگارم تار میساز
به آتش میکشم خونبار میساز
وفاکن زیر پا افگن دلم را
به شمشیر ستم شد یار میساز

من ازته‌ء دل و جان میسرایم
برای خلق افغان میسرایم

بسوگ نوجوانان میسرایم
ز شب های غریبان میسرایم

من ازپا افتاده گان میسرایم
زغمداران دوران میسرایم

هم از بیچاره گان هم ازضعیفان
زخلق افغانستان میسرایم

بسوگ دل ویران می سرایم
ز تاریکی شبستان می سرایم

ز درد روز هجران می سرایم
زمهجوران نالان میسرایم

ز خاین های افغان می سرایم
ز ظلم اجنبیان می سرایم

ز غیردل بستگان، وطنفروشان
ز وحشت های ایشان می سرایم

حریف قیسم ایندل را دریدم
بصحرای جنونم آوریدم

کباب دل بدلبر پیش کردم
نمك با اك چشمانم چکیدم

بکابل آمدم دلبرنمانده
ز مردان کاکه اثر نمانده

یاکه مرده یا که آواره گشته
چرا از اهل کابل سرنمانده

بخون دل نویسم این سخن را
کلام مردمان بیوطن را

که بیزاریم ازین جنگ وجدل ها
رحم آرید یتیم و بیوه زن را

به خاین کرده ام اعلان جنگ را
صاحبان سلاح های فرنگ را

براه آید گذارید این تفنگ را
که خواهید دید زور نام وننگ را

غلام مردم بیگانه تاکی — نام قوم و مذهب بهانه تاکی
بفکر جیب خود درجور مردم — حریف بیادر مستانه تاکی

جهاد با کشور وجدان نمائید — قناعت بارز دستان نمائید
بتاراج عجم رفت مُلك افغان — خیال مُلك و خانمان نمائید

گرو دادی شرف را و ضمیر را — کجا داری تو پروای یسیررا
که مادر و میهن را فروشی — یقیناً می کُشی برنا و پیر را

ای که دربند بلا مانده دلم — بسکه ازعشق شما خوانده دلم
منزل وصل شما خیلی دراز — عقلم ازدرس ملا رانده دلم

حرف دردم بیك طبیب زدم — گفت چرا لاغر و نحیف منم
گر نشد شعر برابر به وزن — وزن خویشم بوزن شعرزنم

کسی نامم بلب دارد که تنهاست — غریب است وضعیف وپر زغمهاست
خیالش میهن و مردم گرفته — پی درمان دردناتوان هاست

شمار درد ملت را بگیر سنج — که دروجدان خودداری تو بغرنج
رهاکن بغض مذهب،ملیت وسمت — بما رو آر تاگردی انج ومنج

من ازمردان کیف وکانی نیستم — مسلمانم مگر اخوانی نیستم
نه کاغذ غریبم بردلم افغان — دری گویم مگر ایرانی نیستم

شکست آری یک اندازه دارد | شکست ما طریق تازه دارد
چنان بشکسته ایم ازحد مقدور | که شکستن زما آوازه دارد

از آن چشمان خمارم شکایت | رهانیده سرا در شهر غربت
نمی کُشد مرا به تیر مژگان | چرا سوی رقیب دارد اشارت

ز آقای کتابی ناله دارم | ز دانای حسابی ناله دارم
که آموخت و به مردم باز ندادش | ز جور آفتابی ناله دارم

دلم دنبال شادمانی رفته | پی حیات جاویدانی رفته
نمیگرددز راهش تا قیامت | پس دلدار بدخشانی رفته

دو چشم حالت جیحون گرفته | تلاطم دار رود خون گرفته
که گر دلدار رحم آرد برایم | مگرخندد به من کین چون گرفته

بهاران ازجمال یار گوید | وصالش، گرمی ها تکرار گوید
خزان ازشام هجران قصه دارد | زمستان ازجفایش زار گوید

قضا گرتیز میرانم برایت | که صبرم شد زحد دور ازسرایت
اگر وصلم به پیری مدهد او | کنون گیرم شوم پیر بجایت

بهاوالدین بلاگردان توئی تو | یقین یار شه مردان توئی تو
به احمد میرساند ازرنج افغان | بگو شافع هرزمان توئی تو

نه این دیو و پلنگ داشته بودیم   نه انبار تفنگ داشته بودیم
نه آقایان جنگ داشته بودیم   گر از تبعیض ننگ داشته بودیم

همان بربط و چنگ داشته بودیم   گردنی چون کلنگ داشته بودیم
همان سرنا و دهل بود و مستی   اگر سینه بیرنگ داشته بودیم

چه شد قلب نهنگ برگزینیم   هوای چون پتنگ برگزنیم
به این ذلت بمانیم تا قیامت   اگر دیده تنگ برگزینیم

نه روس ونی فرنگ یارمااست   نی گُرز و نی تفنگ کارما است
بگوخاین! کجاگفتیم؟ چه وقتی؟   دمی فارغ زجنگ عارما است

فراموشی زجنگ خواهد دل ما   رُباب همرای زنگ خواهد دل ما
دو، سه بیت ابوالمعانی بیدل   به طرز سرآهنگ خواهد دل ما

هزاران سکته درشعر هدایت   فقط سه نکته درشعر هدایت
وطندوستی و ذات حق ومردی   بسازد هسته درشعر هدایت

الا کابل بقربانت هدایت   خس رود خروشانت هدایت
بمیرد خون خود شربت بسازد   شود داروی زخمانت هدایت

مسلمان پاك نهاد مایم   فقیر ملت بیسواد مایم
خائنین را به قدرت میرسانیم   همیشه مصروف جهاد مایم

نمیشه این می و مستی گذارم
لب دُخت و گل پرستی گذارم
سبوخاکم و آبم ازشرابست
وگرنه عالم هستی گذارم

چه تخت شاهی وریاست جمهوری
امارات نظامی و جهادی
اگر درخدمت مردم نباشند
همه پاشیدنی استند ضروری

غم هجران که طاقت میکنم یار
به وجدانم شرارت میکنم یار
چراازخانمان خود بریدم
خودم دایم ملامت میکنم یار

فراقت رانوشتن کی تواتم
که ناخوانم، نوشتن را ندانم
فرستم سیل اشکم روی کاغذ
پذیر این آب خشك ازاستخوانم

دیار کافران آرام نداره
اذان و مسجد و امام نداره
دلم ازدرد هجران تنگ اس آخر
توان بیشتر آلام نداره

برادرها خیال باز دارند
شاید هم قوت پرواز دارند
مگر اینرا بدانند یا ندانند
بلطف خواهران نیاز دارند

خواهرهای کوچك یك رازدارند
گرچه مهربانی و ناز دارند
از برادرهای یکسال بزرگتر
شکایتنامهء دراز دارند

جدایی جیمش ازجهنم آورد
ز درد و داغ دال گندم آورد
الف ازاشك حسرت خوردپس دال
ز یأس یا را دوباربردُم آورد

تمنای وصـــالت کی توانم
تماشـــای جـــمـــالت کی توانم
دل روشــن، نـدارم طـاقـت دیـد
ضـعـیـفـم ادعـایت کی توانم

هوای مُلك ما یارب چسان است
گـــوارتر زهرکنج جــهـــانست
بهارش بیمثال گرمای دلکش
پائیز طلابیز سرمانقره سانست

گـرفـتـار شب هجـران نگردی
پی ســودا دور جــهــان نگردی
اگررفتی نگارت باخودت گیر
که باز از کرده پشیمان نگردی

خطم خـامـهء اسـرار مـحـبت
زبانم ورد گـــفـــتـارمـحـبت
سرم دیوان مهر و عشق و الفت
دلم قلعــه ی دربار مــحــبت

تبـسـم ازلبـانم پرکـشـیـده
کبودی جای سرخی سرکشیده
بسی خشك وطناس ترکیده ماند
ز بس هجـران آن دلبـرکـشـیـده

نشـان پختـگی چاراست برادر
به هرمـردی سـزاوار است برادر
عسکری،سفروتحصیل سه تا شد
دیـگـر ازدواج یـار است بـرادر

کیف وکـانم مـرا رسـوا نموده
پـرّوبـال داده درهـــوا نمـوده
تبـــسم برلبم باقلب پُردرد
ز رنجـــوران طرزم ســودا نموده

بخون افتاده غلطان تخم چشمی
زمژگان تیر باران است به خشمی
چرا پوشیده رو زان شمس پُرنور
نه ایستاد تا قیامت روبه حشمی

کلید سازم کلید قفل دلها
مگر سوزم بدردم تك و تنها

دردل با محبت بازدادم
نمی رویند درین مخروبه گلها

تنم از دوریت تو داره پارجان
آتشی همچو افتو داره پارجان

تو ماه چاردره روشن پیش چشمم
کجا چشمان ما خو داره پارجان

به کهکشان عشقت جا فتادم
بخیال حوری از بالا فتادم

تو ازمادوری صدها سال نوری
وصل یابم که چون از پا فتام

دلم از نور حق تنویر باید
بعشق دلبرم زنجیر باید

ازآن مژگان دلبر سینه ام را
هزاران و هزاران تیر باید

چی شبها دیده به راه صنم باز
آشیان دل انتظار آن باز

گر ازروی خدا یکبار دیگر
بیاید جانب بیچاره اش باز

شکر نشانی ازلبان دلبر
مرچ شمالی است بیان دلبر

نمك پاش دلم رخسار آن ماه
شام سیاه ما زلفان دلبر

صوفی وارسته صوفی عشقری
شاعر برجسته استاد خلیلی

هریکی با طرز گفتار خودش
داد ما را راه و رسم دلبری

بتاریخ کهن یکبار نظرکن
خود از یکپارچگی افغان خبرکن

که آیا تاجیك و پشتون سوا بود
ز تبعیض و نفاق صرف نظرکن

چه میشد محرم رازم شوی تو
انیس ویار و دمسازم شوی تو
گذاری لب بلب سینه به سینه
صدای ساز و آوازم شوی تو

اگر یار منی چشمك بزن تو
که می بینی مرا لبك بزن تو
اگر خواهی که مجنون توباشم
شمع ام شوپیش من برقك بزن تو

جدا از سرزمین خود چه استم
زمُلك نازنین خود چه استم
چومادر دوست میدارم وطن را
که بی مادر بدین خود چه استم

تو رفتی مادرت غمگین نشسته
بدیدارت بدرمسکین نشسته
بپاس شیری کز او خورده ئی تو
بخدمت شو که او پائین نشسته

خداوندا بحق روی بادار
خلاصم کن که من استم گرفتار
گرفتار گناه ازنفس ظالم
به نفسم حاکمم کن یك و یکبار

جوانی ما بخواری زاری تاکی
مردم ازمُلك شان فراری تاکی
رحم آرید خدا را برخلایق
تیشه بریشه خود کاری تاکی

جلال آباد زمین نازنین است
جوانانش چشم آهو یقین است
میله ارغوان رامن ندیدم
بهاران شهر سرتا پا زرین است

شاه امان الله، که درپیکار شد
همره، طرزی بسوی کار شد
کرد آزاد مُلك افغان ازستم
خانه اش آباد اگر فرار شد

ما به جان هم شدیم کشور برفت
لعل و یاقوت دگر جوهر برفت
فارس مدعی جمال الدین شدست
خیال دارد فرهنگ وکلچر برفت

سیاست را به دین راهیست راهی
طراحان سیاست راتگاهی
به این مهمه باید بودی هردم
گر ازرعیت خود خواهند سپاهی

مرا رزق حلال دادی پدرجان
علم وکسب وکمال دادی پدرجان
به تخت شاهی دامادی نشاندی
بدلدارم وصال دادی پدرجان

پدر رنج پسر بسیار دارد
محبت گونه هزار دارد
شب و روزان پی رزق حلالست
کجا وقت سخن یکبار دارد

پی بشکستن ویرانه تاکی
جنون افزا به این دیوانه تاکی
بیا ازمن بپرس راه وفا را
درین بیراهه گمراهانه تاکی

چرا سودا بسرداری هدایت!
فقط خون جگر داری هدایت!
ازپگاه تا به بیگاه دردورنجی
خدایت را ببر داری هدایت!

فدای همت والای مادر
زمین و آسمان درپای مادر!
غم اولاد دارد تا قیامت
قبول بادا همه دعای مادر

اگرمردی حریف نفس میباش
که نتوانی بمردم مهربان باش
اگر عاجز ز ردو غم نشستی
به جمع مردگان باشی تو ایکاش

دوسه روز است خیـال یار دارم
بدل شـوق لبش بسـیـار دارم
خـدا خـواهد بیـاید درکنارم
به همـراهش هزاران کـاردارم

بسـودا سـر شب یلدای مـادر
مـحبت شد همـه دنیـای مـادر
اگر میشد که جان ازتن برآرم
بریزم جـان به پیش پای مـادر

شب ازغمها دلم درغصه تر بود
بروزان جامه ام خونین ببر بود
بسی نالیـدم و فـریاد کـردم
اگر ازخلق افغان کس خبربود

چه شد گر درپی آشتی شویم ما
چه خوب بهترگربهشتی شویم ما
کنار گیریم ازین جنگ و جدلها
به هم شانه دهیم پشتی شویم ما

اگرکشتن شما را فعل و کام است
اگر ویرانی و سوختن مرام است
بدانیدکشته خواهید بود و ویران
چرا در آیین ومذهب حرام است

هربار قلم آمد و نشست بدستم
بنوشت ز اسرار دل باده پرستم
هربار یکی رازکردار دلم گفت
هربارصنم گفت وبدل گفت که مستم

* * * *

مثلث

خـــدایا ز لطف عنایت بدار　　　غـریبـان کـابل حمـّایت بدار
به این مُلك ازهم فـروریخـتـه　　　همـه مردمانش بخونند غـوطه
حـبـیب خـدا خـود شـفـاعت بدار
هزاران جـوان یاغی و بی سـرند　　　ز ابلیس اطاعت فـرمـانبـرند
بروی حـــبـــیـب هدایت بدار
تو قـاتل چو امـوال فـراهم کنی　　　به امـلاك مـردم نگاه هم کنی
بـداد خــــدایت قـناعـت بـدار
ســواران تقــوا شـدند قــاتلین　　　حکیـمـا ، علمـا بگشتند زدین
نه قـاضی و مـفـتیست عدالت بدار
کـریم ورحیم و غـفـاری چسـان　　　به آریاییـان توقـهـاری همـان
کـه رحـمت عظیم است مـروت بدار
برادر، برادر کُــشــد بی دلیـل　　　بنام قـــبله و قـــوم اند ذلیـل
یك را بادگــر مــهــروالفت بدار
همـه عــالمان سـیـاست شـدند　　　بربربادی خویش صحبت کنند
بدخـــواه وطن را مـــلامت بدار
دعـایم شنو چونکه نشنیـده ئی　　　بخــاکم بدام تو آشـفـتــه ئی
عـــقـلم کند هدایت دل راحت بدار

مثلث

تو ندانستی دلم را لایق خاک درت
میکشم برچشم خونبار دلبرا خاک رهت

کی ز اوج بی خیالی هات سویم بنگری
کی به دشنامی دلم را باردیگر بشکنی

کی رسد افسرده حالم همچو من بردرگهت

درسکوت خلوت عرش خداجانم رسید
باشرار عشق خود دور و برش آتش کشید

لیک چشم خاکی من همچنانست بررهت

مثلث

زمانه بال عیشم راشکست وغم بدوشم داد
غریب مُلك غیرم ساخت ومرگی برخروشم داد

دلم درآتش غربت فرو سوزد کو غمخواری
زبانم لال گفتاری ندارم یار ودلداری

که بگشایم دهانم را، که دوران زهری نوشم داد

شماهان شاه مردان و دوشمشیره کرم دارید
تومولانا، سنائی،وجمال الدین صلاح کارید

که هرچه دادهندستی زدم کی مردی گوشم داد

مثلث

پس یك قیام و وحدت دق شدیم　　　پس یکپارچگی ملت دق شدیم
پس مــردان وطندوست قــدیم　　　اهل دلسوز اهل ناموس وندیم
پس توته های غـیـرت دق شــدیم
این گروهی، که ز آنسو آمـدند　　　کینه توزند گرچه دلجو آمـدند
پس راســتی وصــداقت دق شــدیم
صد زیارت صد امارت در وطن　　　هر امـارت آتش افـروزد چمن
برکـــرامـــات زیارت دق شـــدیم
مردافغان بودکه انگلیس را دواند　　　روس وپنجابی وسندی را خواند
پس شــورش چون قــامت دق شــدم
تابکی خنجـر برویم می کـشی　　　کافرم خوانی به زنجیرم کشی
پس الفت و اخـــوت دق شـــدیم
یاد تاك های شمالی جان بخیر　　　یاد آب دره ء پغـمــان بخـیــر
پس کـوهســتــان خلوت دق شــدیم
دربرم مونس وغمخواری کجاست　　　ناز بردار و وفـاداری کـجـاست
پس یك ناز و شــرارت دق شــدیم
دل فـســرد از درد غـربت دربدن　　　جای عشرت گریه دارد درچمن
پس یك شان پس شوکت دق شدیم
مـهـری برمُلك دیگر پیـدا نشـد　　　دل خـوبانش دمی شـیـدا نشـد
پس کــابل جــان دولت دق شــدیم
درد هجران سختترین دردهاست　　　که فقط مردن به این درد دواست
پس دوســتــان «هدایت» دقّ شـدیم

تك بيت ها

عاقبت زین خیز ومستی، آرمیدن رفتن است
موجهء دریا نگر کین گونه میگردد خموش

****

آسمان را طاقت بُردن کجاباشد؟دلیل
پُشته غمهای مارا چون زمین پاش نیست

****

ازخویش ننالم من چون خویش ندارم من
خویشتن بگذارم من ازخویش فرارم من

****

به کنج سینه مشت غم گره خورد
زمانه دل بنامیدش زهی دل

****

دادم نه شنیدست خدای که دلم راست
آوازمگر نیست به نای سخنم وای

****

مخزن عشق است پستان صنم
مهر از دیوان عشقش خورده است

این قافله عمر که همپای غمش به
جان ناتوانم بفدای سخنش به

****

اگر زینت دل برسرم نم آیی میاکه بار دعایت نمیتوانم بُرد

****

گذربخاك هدایت مکن دریغ ایدوست کزتلاطم موج گُنه بهشت میرود

****

فقرما را یاد آوان طُفلیت بوده است
فقراستاد است و پیرم در طریقت بوده است

****

فقر اگر امروز همپایم نبودی درشباب
حضرت رب داند اعمالم چه صورت بوده است

****

مستزاد

دی دلبر مخمورومی وجام و سبو بود — دل جـــــای علـو بـود
لب روی لبش بسته بسر خیمهء مو بود — بـس یـار نـیـکـو بـود
بنهـاد سرم بین گـریبان و دوپـسـتـان — بـا لـطف فـــــراوان
نازك زگلاب وسوسن و روی شبـو بود — درحـــــــال نمـو بـود
درخلوت مـا فصل بهار سبزه وبوستان — با چهـچـهء مـرغـان
مـسـتـانه ز كوثر به كنار آبی بجـو بود — مــرغـــابی وقـــو بـود
دیدم کــه سـرازیر شـدی آب ذولالـین — ازگـــردن شـــیـــرین
هنگامیکه ازشیشهء میناش فرو بود — درکـــــــام وگلـو بـود
این قصه درازست و هدایت نکند فاش — گـــوید همـــه درجـاش
صـد ناز دیگر دلبـر مـا را به جلو بود — عـــشـــقش به غلو بود

مستزاد

رقص رقصـان بدوانم، کـه ز آن خانه منم — بس که مستانه منم
این مـــریدان ولی اللّه جـــانانه منم — همـچـو دیوانه منم
من گـدائی درآن حـیـدر کـرار همـیش — صورتم ریش وپریش
بازی صـحـبت آن زاهد پیـمـانه منم — دست زولانـه مـنـم
گنج دایم به مــیــان گِل ویرانه بود — درحـقـیـر خانه بود
زیر سنگ ستم مـردم زمـانه منم — آری خـــزانه منم
به عروج بیخودی هارفت وچون نورکی شد — همچومنصورکی شد
کـــه ان الحق به زبانم ز جـاویدانه منم — ذات یـکدانه مـنـم
علم جُستم هنر وعـشق ومـقـام دلی را — هم کـان سـخی را
دادم آن حـضـرت رب بندهء دُردانه منم — یـکی نازدانـه مـنـم
این همه صحبت من خواهش تکرار دلست — مثل ماهی بگل است
ورنه یك عـاصی ی پشـتـارهء گناه بدنم — پُر ز جـهـل و سخنم
روشنم دل نشـد«هدایت» رنجم ومـصـیب — همـه ازدست نصیب
مطمـین به رحم و عـفـو ذات بی خـانه منم ٭ — زانکه بی خـانه منم

مخمس

خون میچکد ازجسم پریشان که منم وای
منصـــــور ندیدست شکنج بدنم وای

مـــردم همـــه دانند خـــدای وطنم وای
من مـــرغ گـــرفـــتـــارم و دور ازچمنم وای

تاجـان به تنم است به عـشق جـان بکنم

یارب تو کـه این سوختـه دل آفـریدستی
صـدرنج و غم و درد بدادی نه کـه مـسـتی

آخر تو که سرخوان جهان بودی و هستی
فــــزود بنمـــا رزقم و بالم به چه بســـتی

مـــیـــآر دوســه مــــرغ کنارچمنم وای

من منزل و مـقـصـود ندانم ز کی جـویم
گم کـرده ی خـویشم و نشـانم زکی جـویم

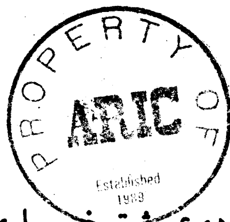
افـسـرده پریشم کـه چسـانم زکی جـویم
در زجـر و فـغــانم کـه امـانم زکی جـویم

یک عـــاشق گـــمـــره بســـوی وطنم وای

یک مـــونس و همـــدل نشـدم یار بیکـیـار
نیـــســـتم بیک،ی یار وفـــادار ســـزاوار

بالم بشکسـتـه است و منم مرغ گـرفـتـار
پُشـتـم خـمـیـده ازغم بسـیـــار به بســیـــار

بیـــچـاره و تنهـا و ســوا ز انجـمنم وای



صـــد آبله درپا و روان ســـوی نگاری
آواره و رســـوا به ره‌ء عـــشق خمـــاری
نومیـــد و پر از یأس روم جایی کـه باری
از طالع اگـــر دیده ببـــیند به قـــراری
مـــشـتـــاق وصـــالم پُر آبست دهنم وای
گـــردون کـــه به دایم بدلم خنجـــر غم زد
افـــســـرده دلم را بسي بیـــمـــار رقم زد
در بزم رقـــیـــبـــان چونگارم خم وچم زد
از من رمـــیـــده و به دهانم به ســـتم زد
ای وای دلـــم وای دلـــم وای تـــنـــم وای
ازچرخ بنالیـــدم واز خـــویش نگفـــتم
از این دل نـادیده به بدنامی بـخـــتـــم
باری کـه جـفـا دیدم و بی صـبـر بگشـتم
نالیـد دل از یـار و خـجل درهمـه وقـتم
این جـسم به کـامم نه رمـد درکـفنم وای
ای وای بر این لشکر عـشـاق کـه بیـجـا
راهیـــست کـه گـریافت نشـان ره عنقـا
من نیز به جمع بیـخـودم ازعشق و رسـوا
ای کـــاش«هدایت» نشـــدی خلق بدنیـــا
آرام بُدم در عـــــدم ازآمـــــدنم وای

* * * * *

* * *

خواجه هدایت الله محمود در بهار
۱۳۵۲ هـ ش درکابل و در یك فامیل
تهي دست چشم به جهان گشود. پس از
ختم لیسهء عبدالصبور شهید با درجهء
عالی در سال ۱۳٦۸هـ ش شامل
پوهنحی انجنیری پوهنتون کابل شد.
درنتیجهء تحولات درکشور، مجبور به
ترك وطن گردید و فعلاً در کانادا بسر
میبرد.
«آهنگ دل» اولین مجموعهء اشعارش
میباشد که به دسترس علاقمندان شعر
قرار داده است.

چاپ : دانش کتابخانه، ډهکی نعلبندی قصه خوانی - پشاور